الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح المصباح في زجاجة الزجاجة كانها كوكب دري يوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور على نور يهدي الله لنوره من يشاء

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام بهی در همه آفرین
همه آفرین بر همه آفرین

بدین آفرین آفرین آفرین
بر این آفرین آفرین آفرین

خدا نیست نور زمین و زمان
چراغی سپهر مکین و مکان

به تیره دلان روشنایی ازو
به بیگانگان آشنایی ازو

به دو غم دهد دل شوریدگان
شده نور آید چو در دیدگان

کاید تشبیه مثلی آن نور پاک
که شمعی فروزد در آن ماک

همان شمع در شیشه رخشان بود
چو کوکب همان شیشه تابان بود

چو خورشید روشن برافروخته
ز زیتون روغن برانداخته

چه زیتون فرخ که خورشید رو
نه تابد ازو بلکه تابد برو

نه شرقی که چون بدرخ خورنگاه
نه غربی که پوشد نهانی سیاه

بود زیت سر گرم افروختن
بسوزد دلش بی اثر سوختن

بود نار روشن او شعله روشن جدا
بود نور بر نور ذات خدا

ازان روشنی ره نماید بسی
بسی حقیقت گر ره نیابد کسی

ازو روشنی گر نه بیرون شدی
بدین تیره جا بستگی چون شدی

دو عالم چو عشق آمد و حسن را || شنو حسن زند نوبت جمله را

یکی درد و دشمن محال آمده || ق یکی این جنبش محال آمده

گرو دلدادگان را عشق یار نشان || خوشی میشود امید خوش نشان

نگهبان نظر هم جدائی جدا || بود خود مشتر از لذت وصلها

چنینی که در عشق او ریش خوش است || خراش است زشت اندرین دلکش است

چو از وعده وصل تسکین بود || درینجا غنی باشد تسکین نهاد

غنی شد گر از تشنه وصل است || نهاوی چنان [illegible] الست

با خار زدل داد آتش اوست || کشید از خوشی ستگی جام او

چنان ماند و آتش بهر درد گار || ق چنان آتش آب سیر ردی گار

گر آتش خود را داد او ز عرش || لطافت کشیدش از این خاک فرش

[illegible] شد اگر دو درد سر اثر || شد از خاک و ز آب بالا گذر

بدین گونه شیر بالا گرفت || گر باز آتش شوق کالا گرفت

چو کالای انسانی آتش بسوخت || دگر شمع جان ماه زان برفروخت

چو از نار نورش لطافت نمود || چنین رشته رفت لطافت فزود

چو در ذات او بیشتر گشت تاب || بر او نگاه [illegible] آفتاب

شد عشق شیر چه دستش گرفت || ز ترقی بیالا ز پیش گرفت

جدا ساخت تا [illegible] او با جدا || جدائی از انجا چو تنها جدا

نبی سر خویش شد بیک ساختن || نه [illegible] است [illegible] عشق در ال [illegible]

ستایش جناب قطاب امیر بن امیر [illegible] محمد اکرم [illegible] ابن [illegible] بهادر

سالک [illegible] الجلال [illegible] اقباله

سپاس که شکر هم سگالد بهی … کز آمدش ترقی به آگهی

بملک ریاست عمارت کشته اند … بتخت سیاست ابا رشتاز و

بجنگ و بصلح آشتی سپهبد … بهر انجمن خوش انگاشتی سپهبد

دلیلش مرکز عالم عقل و رای … محیط خرد خانهٔ جان فزاسے

ترقی عالم بسازد بدو … خرد هوش و دل را بیازد بدو

خدا بهر آن الیفش ملک خویش … بافزودن برگ و سامان بیش

خرد آفرید و فراست بدل … ز جاسوس دانش حراست بدل

یک از خلق بهر ریاست گزید … برای ریاست سیاست گزید

سیاست شده نسبته پاسے زن … شد از باغبان برگی سار چمن

ریاست علم شد ازین داوری … که گشته سرور ز سر پروری

بتدبیر عالم هستش چیده اند … برای سیاستش بگزیده اند

مدبر بباشد چنو در جهان … اگر باشدش در جهان دو نشان

بهر جا که شد سرفرازی بشود … بیابی دو صد گونه قدرش فزود

خوشا آب بر روی کار آمدش … تو گوئی که از صد هزار آمدش

بهر جا که شد قصد راو کرده اند … ثنا هاے او سو بسو کرده اند

بیا ساقی از سینه می کن برون … بجامم دهان خود آرش درون

که نوشم نهاده دهن بر دهن … کشم نشاط حاصل عمر من

خروشی از دل خراشی آسمان لبیں انگه گره بجامه گرشتن

مولانا محمد عبد الحی قدس سره

بیا تا دل و دیده را خون کنیم … لبالب ازان طشت گردون کنیم

بران غلغلت تیغ مه نو نهیم / سر عالمے را دران جا دهیم

جهیم آنکه از حلقهٔ آسمان / شتابیم با چرخ کین نهان

که از جور او جان بلب آمدیم / بترسیم چون در غضب آمدیم

چه دیوانگان داد بیداد گر / بران غلغلت آتشیم فریاد گر

کبیده دل و هم کفیده دهن / سیه جامه و کاغذی پیرهن

بگیریم دامان چرخ برین / که انصاف خونریز و غلغلت دهر این

بداد آفرینی وے این میکشد / تو کردی چنان او چنین میکند

چنان تو بوده بهبود کار / چنین وے از بار آرد دمار

سیه رو شده دلبر مهیا کند / همه سر شده خود سپر مهیا کند

کهین را الف قدر چنین آورد / کهن را بزیر کهین آورد

به پیری چنین نوجوانی کند / بران مشتری کامرانی کند

زبان روت زهره بر آرد به پیش / کشد زهره اش را در آغوش خویش

سراپا شده حلقهٔ رنج و غصه / نشانده دران حلقه مار ابهم

کند روز و شب را بیا زیگری / ببازی نزیبد سر سروری

شبے در روز آرد شتابے دگر / سحر دیگر و آفتابے دگر

پیاله بکف هر سحر بیشتش / بدروازهٔ هر شبه بیشتش

نماید بهر دور آئین نو / شب و روز ساز و قوانین نو

بر آرد زیک پرده پیکر هزار / بر آرد زیک حقه گوهر هزار

ن

سیه بین که او علم دارد بسے / برابر عملش نباشد کسے

بتحصیل و در هنر پر و گرد باشد او / شد از حسن آگه نه از عشق بو

دلش را کند بر نگاری نثار — شود علم و عقلش نثار نگار
نگاری که او از نگارش بریست — نگارم همیشش که رشک پریست
ببوس و کنارا شکیبش دهد — جواب شکیب از فریبش دهد
نگر زان سر لوش و نیشش خبر — نه از خوبی حسن خویشش خبر
دهد پیچ و تابش چو گیسوی خود — زند بر سرش تیغ ز ابروی خود
چو پیوند خواهد جدا میشود — جفا میشود یا بلا میشود
بود آهن ار کهربا خو شود — شود که چو آهن ربا او شود
تو پرسی خود از چرخ کاین رنج نیست — گر این رنج نبود بگو رنج چیست
یکی را که او رشک گوهر بود — ز گوهر فزون تر بجوهر بود
بدست قدر ناشناسش دهد — بخاشاک آن پاک گوهر نهد
تو دانی که قیمت بقدر ست و بس — چو قدرش نداند نیرزد بخس
همچون منی کاش روزی شدی — کزین هر دو را دلفروزی شدی
گهی رحم گر کرد و گر داد کرد — بفرعون و نمرود و شداد کرد
کند دشمنان ترا زر بدست — از دوستان تو در فاقه مست
چو از دوستی با تو دم میزنم — شراب از خم رنج و غم میزنم
کهن شد کهن را ز بیداد سرے — سر نو سرے راست خوش افسری
دماغش تهی شد ز مغز خرد — خرد ور شد بی خرد پرورد
نه ترس تو در دل گمارد همی — بگردندگی کار دارد همی
بهر روز و هر شب سراپا دود — بجائے که بود آخر آنجا بود
ازین بی سر و پا سر سود چیست — وزین بود بی سود بهبود چیست
نه خود سود بخشد نه با سود بخش — ز گنجینه خود بود بود بخش

همین جور او بین که در دور ما / یکے بود گنجینهٔ علم را

فزون تر ز اندازه ناموس علم / فزون تر ز نابودش افسوس علم

از آن ابر سرسبز گشت هنر / شده یک جهان در بهشت هنر

ندانم چه این پیرزال نوجوان / همی داشت کین کهن در نهان

که ناگه در افتاد بروے شریر / ببرد از تنش جان بیک جام زهر

همان جام زهرش بباطن رسید / دو یک قطره زان جام هر کس چشید

پس مانده اش کرد در کام ما / چنین گشت آغاز و انجام ما

ق

بیا ساقی اے تازه پرورده / مے در خویت باز پرورده

بمن ده که بر یاد یارش خورم / شوم آتش عشق و خارش خورم

جنبش خامه بستایش همان گنجینهٔ علم را

مولانا محمد عبد الحی محدث لکهنوے

خدارا ستایش همه در خورست / بدروازه اش هر ثنا را سرست

نکوئی براے ثنا آفرید / گل بوے بهر صبا آفرید

چو خواهد که او نیک گفته شود / گل خوبی او شگفته شود

بگلهاے خوش آبها میدهد / بدرهاے یکتا بها میدهد

بهار ابها هم هویدا ازو / هویدا هویدا هویدا ازو

تن ماه را خوشنما می کند / رخ دلربا دلربا می کند

با بروے دلبر کمان سپرد / که زان تیر مژگان بجان می برد

مراد از مولانا محمد عبد الحی ۱۳۰۴ھ سبب ۱۲ ۱۳۰۳ھ ای بلا در سنج ۱۲ ای باقی نماند بلا ۱۲ خلق الانسان فی الکبد ۱۲ ای آتش عشق بانه بالا لغم ۱۲ ....

پس آنکه دل قدردان داده است
که هر پایه را زو نشان داده است

نه کردی اگر قوت عشق خلق
نه ابرو کمان کش شدی سوی خلق

نه در چشم جان قدر لیلی شدی
نه مجنون جنون کرده رسوا شدی

بعبد الحی ان حسن کو کردیش
نه از بهر او بلکه از بهر خویش

شد او رازی از رازهای خدا
که بر خویش نازهای خدا

خدا خود کند وصف نیروی خود
چو بیند در آن آینه روی خود

چو بر روشن بود گوهر آینه
چو بر لیشه دود چو هر آینه

کنید نازسازنده بر آینه
هر آئینه بیند چو در آینه

صفات خدا عین ذات خداست
نگوئی خدا را که این زان جداست

چو ذاتش عیان هر صفاتش بدان
در آئینه آن هر دو دیدن توان

صفاتی که با او محاذات شد
هویدا در آئینه با ذات شد

باستاد ما ازهمین داورے
بدان چند وصفش بدان سرسرے

ازین بود علمش محیط جهان
مرکب از آن شد بسیط جهان

مکمل ازو شد قصور علوم
بدو دور گشته قصور علوم

خوشا یک فنی بود در هر فنی
دو صد شمع میداشت در دامنی

بیک دل دو صد علم بودش عیان
چو انجم هزاران بیک آسمان

بیکی برترین کوه و کان گهر
بجای گهر داشت علم و هنر

صدش علم چون کرد در دل نظر
چو جم جام بیند شود با خبر

چو تقریر میکرد باراے و هوش
چو دریا که آید ز گرمی بجوش

فصاحت بلاغت شدی جای گیر
چو دریا که نبود ز موجش گزیر

سلاست نه رفتی ز تقریر او
تسلسل بهر دور تحریر او

دلش بحر و تیغش مهر و هم ابر بود
دهانش درخشان صدف می نمود

رسیدی دران قطره و دُر شدی
وزو دامن گوشها پُر شدی

نمودی عیان راز باریک را
پر از روشنی راه تاریک را

شده دور زو علم را سنگ ره
وزو صاف حرف گره در گره

گره چون گهر صاف غلطان شدی
به بحر عدم باز پنهان شدی

بدل گشته از سلب و اشگاف
رسیدی بجایش دلش بی گزاف

بلفظی که انداختی یک نظر
پریدی همه حرف از ره گذر

چو بی کالبد ماند معنی ازین
بیکجا شده دل شدش جاگزین

دلش چیز معنی آمد پدید
چو تا سر نماندش بچیز رسید

همه حکم رانی بانصاف کرد
ز سنگ تعصب رهش صاف کرد

ز هر اصل و هر فرع آگاه بود
دلش بستهٔ حکم الله بود

بهر کار در مصلحت عیش داشت
بفقهش نشاندن نظر بیش داشت

بتفسیر و تحدیث یکتای دهر
درخشان معانی بطبعش چو مهر

زبانش براوی گهی هم کلام
گهی با محمد علیه السلام

ز فقه و اصولش خبردار بود
تفقه بفقه آشنایان وا نمود

که هم مشرب مجتهد شد دلش
جدا کرد صافش ز دُرد و گلش

ادب را ازو گرم بازارئی
سحرفش نوی را خریدارئی

بروی مناظر نظر پر شرر
چو چون آتش بسته کمر بر کمر

همان کردیش خامهٔ مشک سای
که بر پهلوان تیغ پولاد خاست

نینداخته خصم بر دست کمند
که انداخته خصم را زیر بند

بتحریر دور از گنهگار رسیئی
بیکجا کشی نمود وسعیه کا رسیئی

ازانرو بیارایش کشور داشت — بحق یار و یار اسے وخشور داشت

شده یک جهان زیر کشور راد — گزیده نذر و حکم وخشور راد

ز دست خرد جام رحمت کشید — مے از ساغر خلق احمد چشید

بدلها چنان نیک تاثیر کرد — که خلقش همه خلق تسخیر کرد

گہر شکر آبی شکر میفروخت — بسنگ درشتی گہر میفروخت

لبے داشت شاگرد درہر دیار — چو دارد یکے شاہ لشکر ہزار

زحق داشت مطلب نه مطلب زکس — چو پرسی زمن حق حق است و بس

نگفتم چنین از ستایش گری — که دارد ازین پایه اش برتری

بپایان پایه نه بالغ شدم — نه در حد وصفش مبالغ شدم

نگنجید ازمن درین شاعرے — وما ینبغی له چنین شاعرے

که وصفش سرودن به پیشی نخواست (خود ۱۲) — فروتر نشین بود و پیشی نخواست

دگر حال او را چو سازم عیان — همان گفته آید که باشد همان

نه از مدح حالش حکایت کنم — نه من از رعایت روایت کنم

چه حاجت بتبجیل جبریل را — چه کم حال جبریل تبجیل را

ق

بیا ساقی از مے بکش آتشم — صبوحے بده من صبوحے کشم

که یارم جدا شد زمن صبحگاه — بیادش کشم جام رنج بیگاه

جنبش خامه به پیدائی سراپایش مائل باخرامش سروے باستقبال یکے سر و شمائل

تنگ و تاز گر دید خوے خرد — دو اسپه دود جستجوے خرد

بیک کارگر دستی دربدر | بیک لعل و دُر ریم بیم بر بهر
چو یابد یکی دُر بدیگر رود | نگوئی گزیند بدی گر رود
اگر آیدش چشمه در نظر | سر چشمه را باز جوید خبر
چو آب روان سوی پایش رود | بستر سر دیا سراپا دود
نبیسی شنید ار ناموس او | بجوید که او گاه جاسوس او
بگوش آرد ار وصف علم کسی | سراپای آن کس بجوید بسی
اگر راست ورنه بدانند همی | بدل سرو پیکر نشانند همی
ز استاد ما عقل دیگر سان | نژرد هر نبیسی پیکرش را نشان
ازین صورت او عیان گردیست | بپاک احسان سبحانی جهان گردیست
چنان آفریدند بالای او | که بوده مناسب هر اعضای او
سراپای او بود با اعتدال | چو در باغ شاداب خوش نونهال
تنش گونه گندمی یافته | خوشا مردم آدمی یافته
عیان بود از جلد او خون ناب | ز مینا نماید چو رنگ شراب
بفرقش سر زلف سرپوش بود | سرش پابوس بناگوش بود
سر زلف با راستی همقدم | که بُد راست دل راست قد راست دم
سر مو براه کجی گر شدی | ز دستش بجان دم برابر شدی
فتاده شکن از گشاده جبین | نه بینی در آئینه صاف چین
میان جبینش بلندی بتاب | چو در کشتی آب زر موج آب
زده دایره مسلم روی او | بهر سوی هندوی ابروی او
میان دو ابروش فرقی پدید | چو در روز ابر سیه صبح عید
خوشا نوک ابروی باریک او | که گم کرده بُد راه تاریک او

بخوبی یکی آن دو چینی سترگ ‌‌ ‌نه بسیار خرد و نه از بس بزرگ
نظر کرده مد بر کتب خانها ‌‌ ‌نظر کرده مر کتب خانها
برو خط بینی که خوش یافت بار ‌‌ ‌چو در دایره نصف قطر آشکار
مدور همان ریش بر رخ که بود ‌‌ ‌چو ابر سیه گرد خورسے نمود
دو گلگون لبش در خط صف زده ‌‌ ‌چو برگ گل نو بسنبل کده
بگردن گرفته بسے کار حسن ‌‌ ‌ازین گرم گردید بازار حسن
بکیش خط باریک بر سینه بود ‌‌ ‌لبش را ز باریک در سینه بود
چگویم خدا را درین چاره هست ‌‌ ‌که سازنده از ساخته آگه است
همه خوبے او بداند جلیل ‌‌ ‌نداده شدم علم الا قلیل

ق

فرشته چو در قالب آدمی ست ‌‌ ‌بدان چشم و گوش و بدان مردمی ست
فرشته نه بل آدمی خوانمش ‌‌ ‌فرشته صفت آدمی دانمش
بهر پایه وصفش چه آرم سبد ‌‌ ‌ندانم جدا چون نمک از شهد
بگیرسے ره اصل این تیر را ‌‌ ‌کنی دور از و سنگ تشبیه را
شدی گر تو غواص بحر هنر ‌‌ ‌بیک سو کنی سنگ و یک سو گهر
بت کام را کن ز در آغوش خویش ‌‌ ‌همین دُر مکن آویزه گوش خویش

ق

بیا ساقی آن می که مستم کند ‌‌ ‌گنه بخشد و بت پرستم کند
بمن ده که آن بت لبا ز دهن ‌‌ ‌بنازم برو او بناز دهن

نمودار نسب و حسب مولانا

وولی درمیان آمد آدم یکی … دوگون شد گهر بحر اعظم یکی
جدائی کنون در همه مردم است … نه ز آدم بل از خوشهٔ گندم است
ز یک گندم این مردم آمد پدید … ز یک سر هزاران آدم آمد پدید
نسب را بهی از سر مردمی است … وگرنه همه آدمی آدمی است
کسی کو نگهدار ناموس شد … سر عزت او فلک بوس شد
بجمهور مشهور گردد نخست … بگویند دارد نجابت درست
از و گر دگر نسبت آرد درست … بجنبش نسب را ابدارد درست
بدین گونه هر قوم نامی شود … جداگانه هر یک گرامی شود
چنین رشتهٔ نسبت عبد الحی … کشیدند تا دودهٔ نیک پی
بو ایوب آن کو ز انصار است … به پیغمبرش صحبت و یاری است
امین الحسن جد پاکیزه بود … ز بهزادگان گوی نیکی ربود
بعلم و هنر سرفراز آمده … در فضل بر روی فراز آمده
دو دختر همی داشت و یک پسر … بایشان شدی روزگارش بسر
بعبد الحلیم آن پسر نام کرد … همش حلم و هم فیض او عام کرد
بخلد برین روح جدش رسید … بباغ دگر شاد مرغی پرید
سن هجری مردن آن نکو … هزار و دو صد بود و پنجاه و دو
دو دختر پسش جامه بگذاشتند … بر اه فنا گام برداشتند
پس آنگه گهر نسبت عبد الحلیم … بتعلیم تازی[عربی ۱۲] طبع سلیم
بهر جا ز تعلیم صیتش فتاد … در فیض بر روی عالم گشاد
بنواب بانده بجا نده بعیش … بخواندگان بود چون تشنه بحیش
به بستهٔ ز دخت ظهور علی … سر رشتهٔ ازدواج آن ولی

ز باندہ سوے جونپور آمدہ | ز فضلش پس آنجا ظہور آمدہ
از انجا سوے حیدرآباد شد | ہم آن خطہ از فیضش آباد شد
بدان پایہ قدرش رسیدش فزود | کہ آن قدر و فضلش برابر نمود
نخستینہ در مدرسہ (حیدرآباد) جاش داد | سپس در عدالت بانصاف وداد
بانصاف و داد او ہمے کرد حکم | تا بازار دلہا نے کرد حکم
خوشا آب بر روے کار آمدش | تو گوئی کہ از صد ہزار آمدش
در انجا بیک مدت آرام یافت | فلک را بآرام خود رام یافت
پس از حج بجنت خرامان شدہ | ازین حیدرآباد ویران شدہ
سن ہجرتش از چنین جاے رنج | ہزار و دو صد بود و ہشتاد و پنج
بعبد الحی ان فضل و فیضش رسید | ہمان جام آخر چو او در کشید
بہرکس رسانند آن جام را | ہر آغاز بیند سر انجام را
بزیر فلک خستہ بودن چرا | درین حلقہ وابستہ بودن چرا
چرا راہ یابد خدا نسپریم | خدا را ازین حلقہ بیرون پریم
بفرق زمین دست رد تا زنیم | نہ مردیم سازیم گر زین زنیم
کہ فرتوت و بر سر غبارست این | بہ پیری گرانبار دارست این
از استن پیر دوری خوشست | بدوشیزہ نورس حضوری خوشست
نے پرورد ہرچہ زاید ہمے | ہمش استخوان را بخاید ہمے
بہ بنیاد اور چرخ زیبندہ شد | فریبندہ را فریبندہ شد
کند بر سرش گردی از سرکشی | نباید بخاک این چنین آتشی
فلک ہم بر آرد ازین خاک گرد | ہم از خاکیان خاصہ از پاک مرد
ہمہ ہر دو دارند در دل غبار | چو گردم ازین آسیا نیک خوار

نبینی که دوشه چو چنگ آورند
سر زیر دستان بسنگ آورند

گهی چرخ بر روی تفو می کند
گهش چاک جای رفو می کند

گهی تیغ غم بر تنش می زند
گهی برق بر خرمنش میزند

زمین خود سپر را بر آب افگند
بجای سجود اضطراب افگند

بعمدا که بر روی گذر ساخته است
شخود را که مارا سپر ساخته است

نمودند مارا بطور دگر
ز زیر و زبر بهر و زیر و زبر

هر انچه ات رسانند آنرا بزیر
که از زیر و بالا نباشد گزیر

بیا ساقی آن خم برون کن ز خاک
که یابم در و شیر پستان تاک

بیابی دو سه جام از انم بده
بشیرین بیانی ز یانم بده

[illegible]

از انجا خامهٔ حرف پیدایش او می زاید

طلسمی پسی بر زمین بسته اند
زمان بازمین انچنین بسته اند

که چون گرد خیزم بگردون رسم
روم بر سر آب و خاکی کسم

گل هر خیالش بدامان کنم
گر از فکر سر در گریبان کنم

بشب بازی کو نهان میکند
چو صبحش دل من عیان میکند

کند کار در خواب اگر می شوم
که آگه نگردم - مگر می شوم

بهر جا که ملزوم لازم بود
بهر یک - دل از هردو جازم بود

اگر مهر آید برون از حجاب
شود روز روشن تر از آفتاب

شب ار ظلمت از کوه بالا برد
سوی کوه خورشید کالا برد

چنین گر نظر در ولادت کنی
بدو گونه حکم سعادت کنی

یکی از فلک گر سعادت بود
بهنگام خوشتر ولادت بود

دگر از سر حال مولود هم | توان حکم آن کرد از بیش و کم
پس از عمری این حکم آسان بود | بدینسان کسی حکم انسان بود
کسی را اگر بسیار یابی سعید | بدان وقت پیدایشش همچو عید
چه عبدالحی آن ماه فرخ نژاد | ق به نیک اختری نیک فالی بزاد
سعادت عیان آسمان کرده بود | به مشتری را قران کرده بود
به بانده که آنجای رشک نعیم | بدرس شده بود عبدالحلیم
باہل خود آنجا شده جای گیر | برآراسته خانهٔ دلپذیر
همی کرد تعلیم در هر فنی | از و شهر بانده شده گلشنی
به بست و شش ماه ذی قعده | بزاد و نمود از خنده او عده
که حق باد همره و زبان ازی | ق خوشست دارم از سوز بازاری
سن هجری زاد نشش را شمار | هزار آمده و صد و شصت و چار
مبارک مبارک نوا شد بلند | همایون همایون صدا شد بلند
درین عالم افگند چون او بساط | سر خاک گردید چرخ از نشاط
چو گلشن بیاراسته بزم خویش | چراغان بهر گوشه کرد بیش
چراغی بطاق ثریا نهاد | در خانهٔ روشنائی گشاد
اسد شد دلیر از نکوئی چو شیر | سعادت ز برش نحوست بزیر
نحوست چو قارون شده سر بخاک | جهان از مه فرخی تابناک
فلک بین و سامان آرایشش | ز هر مایهٔ زیب و گنجایشش
ستاره همه دور یکتامی او | ز زر خانه زاده ثریای او
بهر سوست کرسی بهر سوش عرش | جهان و نوایش نهاد بفرش
ز عرش برین هشت او بمین | فریبنده سامان نساز دبرین

پس آنگه چو خوشی کرد با برگ و ساز ... به پرورد آن زاد و در مهد ناز
دو صد آفرین باد بر آسمان ... گر پروری بدین گونه شد مهربان
به رفتار چون دست دایه گرفت ... بتعلیم حق آهسته پایه گرفت
بتعلیم و هنر زینتش کرد و شد ... به مهد کتب خانه پرورده شد
چو با حسن گفتار هشیار شد ... بطفل کتاب خرد یار شد
گرفتی گهی درس از یاد در پیش خود ... به پرورد مهر و دل و پیکرش
گهش مدرسه شد کنار پدر ... صدف شد سزاوار جای گهر
همین بود یک بود بار امی او ... دری بود یکتا نه همتای او
کسی را که استاد باشد چنان ... همان مدرسه حسن درسش همان
چنان علم او در فزون شود ... کارسطو چه باشد فلاطون شود
پسر را چو خواهی که خوشخو کنی ... ق فلاطون کنی یا ارسطو کنی
ده و راست زینسان نمایم ترا ... یکی نغمه تر سرایم ترا

اندرز هاے تعلیمے طرز ها

بسی خون چو کوه بدخشان خورد ... بدامان خود لعل را پرورد
چو خورشید لعلش درخشان شود ... سرافراز کوه بدخشان شود
پسر پروری هست دشوارتر ... پدر گشتن آسان نه شد ای پسر
اگر خواهیش زیست با فرخی ... بهمزادگان چیره بخشش شهرخی
کنی جهد از بس بتعلیم او ... مهیا کنی زر به تسلیم او
شود دور ورنه ز شایستگی ... نه بینی در و سیم بایستگی
بود بایدت نیکی آموختن ... زبان زیبا چشم او دوختن

از او مهر بیجا نهان داشتن   بد و بیم خود را عیان داشتن
کشیدن دلش سوی علم و هنر   به پاکیزه صحبت شدن راهبر
نمودن ز طفلان بدکیش دور   ز پیش بد اندیش خود بیش دور
بیکسو ز آزادگان داشتن   تهی دل ز همزادگان داشتن
نمودن ره رسمی از دین خویش   فشردن به دو پای تمکین خویش
چو هنگامه سازی بیاران خود   بهم لهو بازی بیاران خود
بفرسنگ ازان دورتر کردنش   نهادن چنین بار بر گردنش
گهے چاره جستن بتسکین او   وگرنه پس توده کین او
خیالات بیهوده بردن از او   خط شوق بیجا ستردن از او
سپردن بآموزگاری نکو   خوشی زو نمودن بکاری نکو
نه از بس زدن بر سر روی او   سر روی تو شد سر موی او
نمودن بدو قدر آموزگار   نکردن به پیشش بدیش آشکار
هر آنچه او کند شکوه او به پیش   ز دانستنش راست نی کم نه بیش
بود بر تو زود جستجو ساختن   پس آنگه دران گفتگو ساختن
در آموختن خط و املای خویش   که املای خوش به ز انشای خویش
نکردن بهر حکم علت بیان   ز علت بفرمانت آید زیان
ز خود رای او را ندادن لجام   که عقل سبک ارد و رای خام
نه جستن از او رای در کار خویش   دکانش نه چیدن ببازار خویش
که خرده بگیرد به حسد دی بتو   بخردی زند تیغ گردی بتو
ثنایش نکردن سر ذره   بخشش خود دست زین شود غره
ندادن بکار بزرگانش بار   ده شاخ این نخل پس تلخ بار

نفرمود نقشش کار جز تربیت — خلل گشت لازم بدین تقویت

بطفلان آیین تربیت دلکش است — سیاست حکومت بپیران خوش است

نه اوّل بدستش دگر کارها — بخردان نه زیبد چنین بارها

بوقت تعلّم تعلّم بس است — کر آموختن بیش و کردن بس است

کنی خوش بیانش که دلجو شود — نه دلجو شود بلکه جادو شود

دو مضمون بدرس بست خوش بی گذشت — ازو غور کردن نه تو و اشگاف

در ایام طفلی که دلکش بود — همین چند تعلیمها خوش بود

حساب و ریاضی و جغرافیه — بود حفظ قرآن و یا کافیه

نسازد فراموشش آموخته — ازان شمع دل دارد افروخته

چه بر بیل اندیشه جا آمدم — کجا بودم اکنون کجا آمدم

بتو کردم این چند اندرزها — زدم بر سر جهلها گرزها

ز تعلیم عبد الحی این چیده ام — بدین طرز علامه اش دیده ام

بیا ساقی آن می که طفلی برد — کند علوی و خوی سفلی برد

بمن ده که از خاک آتش شوم — کند سوزم و پاک بیغش شوم

مولانا از که آموخت و چه و چون و کجا

سرت گردم ای طفل ساده دل — ز نقش غم عقل آزاده دل

همین عیب در تو گر چیده ام — اگر زو دست بحال دگر دیده ام

بحالیکه او دشمن تو شود — خزان دیده زو گلشن تو شود

ازو دوستی لاجرم میکنم — کنی رم ز من از تو رم میکنم

که از بیوفا آشنائی بد است — هم از آشنا بیوفائی بد است

نهان دشمن تو چو یارم شود | بدل مهر تو نیز یارم شود
نشد هم ازین من جدائی ز تو | کز رشتی تو آشنائی ز تو
چو از الفت تو بدل در کنم | نبوسم رخت چون نه در بر کنم
یکی گرد از چون توی یاری | برنج و الم برد ازو خواری
ز مهرش نهان شمعی افروخته | دل و جان چو موم اندران سوخته
درین بود کز وی بگیرد مراد | ز وصلش کند طبع ناشاد شاد
که چون روح پرواز ازینش کرد | ازین کالبد کرد این مرد سرد
نه شد روزی او را شگفتن ازو | دلی را ز در وصل گفتن ازو
ازین کرد عبدالحی از تو فرار | نباز دخرد و دل بنا پایدار
چو شد چار ساله ز تو رخ بتافت | کلید هنر در دبستان بیافت
تهی کرد از خانه پهلوی او | دبستان گلستان شد از روی او
ز شمع خرد (خود[1]) روشنائی گرفت | بطفل چو حرف آشنائی گرفت
ازو تا بمرگ آشنائی بماند | نرانده ز لب لفظش تا نخواند
بدلدار[2] وی یک رئیس کریم | زبانده سفر کرد عبدالحلیم
هنرور پژوهِ آن بهی خواه او | بما ینبغی کرد تنخواه او
زبانده سوی جو تیور آمده | بهم اهلش هم این نیک پور آمده
نبینی که چون خوش بود عهد گل | ز گلشن بگلشن رود عهد گل
بهم آنجا کمر بست بهر هنر | بدین تشنگی گشت بحر گهر
چو شد از سر لفظ حرف آشنا | به بحر معانی نمود آشنا
بانک زبان بر کنارش رسید | ولی یار او در کنارش رسید
چو شد پنج ساله خدا کرد یاد | بحفظ کلامش زبان بر گشاد

همی خواند او فارسی هم درین ❊ ز حق خواست هم یافت بنیاد دین
بانشا بهزادگان گشت فرد ❊ کما ینبغی خطش صاف کرد
بده سالگی چون قدم در نهاد ❊ بتحصیل تازی زبان تن بداد
بتعلیم و درسش غم جان نشد ❊ کسش هم تر از دو بمیزان نشد
در آموختن شرح میزان نوشت ❊ بعد فی بیان خوب تبیان نوشت
گرفتی بصد شوق و با جد سبق ❊ تحلّی من جدّ فی السبق قد سبق
بمعقول و منقول و تفسیر فن ❊ سبق جست از والد خویشتن
ز تفسیر بیضاوی افروخت دل ❊ بدیدخویش موسی وا وسوخت دل
نفیسی قدیمه جدیده بخواند ❊ بهرچه او کمالے بدیده بخواند
چه فقه و اصولش چه از درسیات ❊ نظریات نزدش شده حسیات
ز میزان بدینسان بصدره رسید ❊ یکی تن بدین گونه صدره ندید
همه خواند از والد خود دگر ❊ سطرلاب و هیئت بدینسان دگر
چو ز تیج بهشاد و چهار زیچها ❊ گزو خوش بود چون ز بازیچها
علوم ریاضی ز هر داستان ❊ چنو هرچه نیروی دل داشت آن
کتاب نجوم فلک کز فلک ❊ خبر میدهد هم بشر چون ملک
ز خال بزرگ خود آموختند ❊ ازان نعمت حق حق اندوختند
درین فن بهر طرف مشهور بود ❊ سرافرازیش بیش جمهور بود
همه خوانده اما نه این خوانده بود ❊ کز تقدیر فردا چه خواهد نمود
بهر علم و هر فن بلاغت شدش ❊ بکمتر زمانے فراغت شدش
درین گرد افهام و تفهیم نیز ❊ تعلّم گهے گاه تعلیم نیز
درین دو سفر کرد هر یک دراز ❊ یکی حیدرآباد با برگ و ساز

لہ مولوی لطف اللہ صاحب ۱۲

دو دم سوی مکتب والا پدر / بکاشانه چون شد وره سپیر

از آنپس بتحصیل تا خیر شد / باین علم را زود تسخیر شد

چو هفده گره رشتهٔ عمر یافت / زمیدان تحصیل بیرون شتافت

از آنگه بتعلیم مشغول بود / از وشد فرشته که چون غول بود

چو رو یافت در دل چنین سودها / شبی خفت اندر همین روزها

که از در درآمد بچشمش چو خواب / همان طوسی با خرد لاجواب

بپرسید از و چند راز نجوم / هم از هیئت و از ریاضی علوم

از و راز چون روز روشن شده / دلش از گل علم گلشن شده

چنین گل چو آن بلبل طوس دید / چمن در برش همچو طاوس دید

دل او چو شاداب بستان شگفت / دلش داد و تعریف او بیش گفت

بیک دل دگر دل چو دمساز شد / دو گلشن هویدا بیک ساز شد

پس از علمش بشارت نمود / بسوی کمالش اشارت نمود

بیا ساقی آن دختر رز تو به سوز / جوان دجوانی ده و دلفروز

بمن ده که از یار ذاکر شوم / بجوشش فانی کار شاکر شوم

اجازهٔ بزرگان دانا بحضرت مولانا

زخود ارجمند است شان کمال / نه شان کمال از نشان کمال

کمال نکوئی زخود می تراشش / بجنبش بکوش و نشان گو مباش

که آیت بود بی کمال نکو / چو خوش جامه بر زن زشت رو

ز قرآن است به پایه آیه / که بی آن نماید فرو مایه

هر آئینه بارم شده دلفریب / نشانش ازین گشت با فر و زیب

کجائی تو ای آتشین دم بیار ‌ ‌ ‌ بیفروز شمعم بمن رخ بیار

بیا بهم ترا زان نشان جمعیت ‌ ‌ ‌ بیا بهم نشانیست نه زان جمعیت

نشان بر نشان گشت با بر کمال ‌ ‌ ‌ فریبنده شد جامه بر خویش جمال

دلم برد این دلبر شوخ و شنگ ‌ ‌ ‌ که دارد چو گل جامه خوش تازه رنگ

نه بیوچه او گلستان گشته است ‌ ‌ ‌ بهارست در روی از آن گشته است

چو عبد الحی از علم شد بهره ور ‌ ‌ ‌ بدیدند در دست کمال هنر

پدر او ندا در از علم آمیخته ‌ ‌ ‌ کرشمه را نشان باشد از ریخته

پدر چون پسر را چنین پایه دید ‌ ‌ ‌ ز هر علم او را بهین پایه دید

بدینگونه او را اجازه نگاشت ‌ ‌ ‌ بتازه زمین دانه از خامه کاشت

منش پارسی جامه در بر کنم ‌ ‌ ‌ فریبنده پاکیزه دلبر کنم

ثنا با بپروردگار جهان ‌ ‌ ‌ بخوبی بپروردگار جهان

نموده ز علم آن چنان گلستان ‌ ‌ ‌ که شد بحر شادابی زان روان

چنان کرد اوش را سرفراز ‌ ‌ ‌ که شد بر رخش فیض را در فراز

ستایش فرستم بهر رحمتش ‌ ‌ ‌ سپاسی گذارم بهر نعمتش

که با چیره دستی ست آمرزگار ‌ ‌ ‌ برحمت گراید در انجام کار

بیکتائیش من گواهی دهم ‌ ‌ ‌ بسر من ز بر فرمان پاکش نهم

بدان پاک و خشنودش ایمان من ‌ ‌ ‌ کز و پر ز گل گشت دامان من

بر و بر همه آل و اصحاب او ‌ ‌ ‌ رسد رحمتش هم بر احباب او

ز من قرة العین فرزند من ‌ ‌ ‌ همان عبد الحی نیک دلبند من

درآموخته علم منقول را ‌ ‌ ‌ برافروخته شمع معقول را

اجازت بدین علمها خواسته ‌ ‌ ‌ که دانش گو زان شد آراسته

نوشتم من از شاد ثانی بدو | که فرخ بود و کامرانی بدو
چنان علم خود را روائے دہد | که هر دل بصحفش گوائے دہد
شود ابری از علم دنیا و دین | کنند تر لب تشنهٔ آن و این
ازان گردش تازه کشتی دگر | ازین در کف آرد بهشتی دگر
ثمرها ز کشتش چنان برخورند | که پی در بهشت معانی برند
نسیمے کند علم خود را عیان | کزو تازه گردد گلستان جان
گل خود بدامان هر کس کند | شگفته دل و جان هر کس کند
بمیدان هر علم گام افگند | بکام هنرها لگام افگند
چنانش نویسم ز روی کمال | که شیخ جمالم بوده جمال
دگر شیخ احمد (علیه) که دحلانیست | بعلم ست پیدا انه پنهان نیست (شیخ جمال الدین ۱۲)
هم آنانکه شیخان شان بوده اند | همه در هنرها عیان بوده اند
چنانم که فرمان عبد الغنی ست | محمد بن الغرب را روشنی ست
بحرب و دلائل بهر علم و فن | اجازت نوشته شد از دست من
همش هست فرمان که فرمان دہد | هر آنرا که او سر بفرمان نهد
وصیت بترس خدا ایش کنم | هر آنچه ست فرض ضم ادایش کنم
کرای شمع نور نظرهاے من | گل نو ز باغ اثرهاے من
ز دریای علم بزرگان نمی | بماند که زمان بحر گردی همی
نگرد ز زین جامه را پاک دار | دلیت (خود ۱۲) بر خدا فرق بر خاک دار
بفرمان حق حق پرستی مکن | شراب خرد نوشش مستی مکن
عمل کن که علم ست بهر عمل | پس انگه شوی غرق بحر امل
ز علم خودم خانه روشن مکن | جهان را ز تعلیم گلشن مکن

شیخ احمد دحلان شیخ شافعیہ مکہ ۱۲

بخود گیر خواهی پیغمبری | زهین تا خدایت کند رهبری
بمن هم بموای خدای جهان | بده حسن ایمان در آخر زمان
ز اهل جهان جهالت پناه | گر راهی بگیرند و آن نیست راه
به نزدیک با هر دو دوری فرست | وگرنه ضروری صبوری فرست
چو شد بهر حج سوی مکه زمن | زدندش گر نقشها بر نگین
همان شیخ دحلان و عبد الغنی | بدادندش از شمع خود روشنی
اجازه که باشد معلمش بشیر | همش داد شیخ علی حریر
محمد مکی شیخ علامه بود | بتنهای علم و ادب جان فزود
شد آموزگارم ازو روشناس | بکیوان شد از معرفت اساس
بکاشانه خود چو از حج رسید | بهر دو جدائی در آمد پدید
بنامه طلب کرد اجازه ازو | بدینگونه پاسخ نوشت آن نکو
که صد آفرین بر همه آفرین | پذیرای دعوت ز طبع حزین
ازو روشنی چشم خورشید را | بدو تازگی روی امید را
درودش به پیغمبر پاک او | ز بر آرزو تازه بر تاک او
همش رحمتش باد بر پی روان | که ز ایشان بتنهای دین هی روان
به نزد مکی نامه روح جان | در آمد از آن دوست مهربان
که بویای خلق محمد ازوست | شرافت پذیرنده جد ازوست
چو شعله پذیرای تیزی بهوش | ز ده جوش صفرای تیزی بهوش
سلامت بطبعش که خو کرده است | باصلاح صفراش رو کرده است
ز بی راست رو سالکی پند داد | بهر آفتابی ز بهج و داد
هر آنچه او بتحصیل گرد آورد | بتعلیم پیش دگر کس برد

ز تصنیف اهم بهره نو دهد / برای پس آینده تحفی نهد

بخوانش بود در وحلوای تر / که دارند آن در بوقتی دگر

درین وقت حلوا بکار آورند / دل و طبع خود را ازان پرورند

بدروازه اش کاردان کاروان / بشیرینی کام مردم روان

بعلامگی بسکه مشهور اوست / بهر علم نیروی جمهور اوست

جهانش ز نخوتش مثنی رام او / خرد همچو دل بسته دام او

بکو نام عبد الحی آب هنر / بدریای علمست آب گهر

گل تازه باغ عبد الحلیم / کریم رحیم مسلم حلیم

نگهدار او باد پروردگار / کند تازه باغش همیشه بهار

ز هر فتنه و شر دهد دوریش / بهر پایه فضل دستوریش

که او آیتی شد ز آیات حق / بما نعمتی از عنایات حق

درآمیختم زو ازین پیشتر / بسالیکه حج را شده ره سپر

عصای تمنای حق رهبرش / هوای مزار نبی در سرش

از چشم من روشنائی گرفت / دل من زهر سو صفائی گرفت

که بود حدیث نبی بر زبان / ز گفتار شرعی شده تر زبان

پسندیده طبع تحقیق او / شگفته همه راز تدقیق او

نسیم گلستان خوشبوی خلق / یکی نافه بوی گیسوی خلق

باین فضلها از عقل و جان قرینست / دهد هر که خواهد که فضلش ببینست

ارادت ز من خوبست از حسن ظن / که دارم بزرگی بهر علم من

ندانسته ام را ندانسته است / گدا ملک دادن توانسته است

ز علمی چنان آسمانی کند / کجا ذره پروین فشانی کند (بطریق استفهام انکاری)

مگر چونکه حالم پدیدار نیست — شکستن پذیرا دل یار نیست
چنان دوستی باز ابرام او — نمردم نگردم اگر رام او
بفرمان پذیری جسارت شدم — ز خود دور سازم بشارت شدم
که در گفته اش گر فسادی رسد — ببازار علمم کسادی رسد
بزرگان ز خردان روایت کنند — بخردان بزرگان عنایت کنند
اجازت بدادم بهر علمها — که دارد بطبعش گذر علمها
چه تفسیر و فقه و حدیث و اصول — چه نحو و معانی چه فن عقول
همه صید فکر بلندش بود — پسندیده ها دل پسندش بود
چنانم که شیخم بمن داده است — بر او نیز در فیض بگشاده است
ازین پس نوشتش همه شیخ خود — بیک شاخ پیچید هر بیخ خود
برافراخت دست و قلم در دعا — گرامی بسجده ریز در رب هر دعا
نثارش سر سبز بخشایشی — (ای خدا) شفا را کنش ساز آسایشی
همه برگ نیکی مهیا کنش — قدم را بفرق ثریا کنش
بکار خوشش پیشوائی بده — بدین حقش رهنمائی بده
بدینگونه دادند پاکان دین — نشانیکه حرفش بود دلنشین
ازین پایگاهش هویدا شود — کمالش بهر علم پیدا شود
چو آموزگارش ستایش کند — چرا نه کمالش نمایش کند
شناسد محک از سره ناسره — بداند یلک میمنه میسره
گر از پارسی پرسی از عشق پرس — که صافش چشیده است هم درد و غش
دهد جان مجنون ز لیلی خبر — پذیرفته از جور لیلی اثر
شناسای حسن نگار است عشق — گر از زخم او دلفگار است عشق

ز حسن گلوسوز من آگهم
غمم آلوده ناله ناگهم

محمد شناسد خداوند را
که تا او رساند است پیوند را

بعبد الحی آموزگاران رسند
به هوش و خرد هوشیاران سند

شناسندگان قدر او کرده اند
گه ذکر نامش وضو کرده اند

بیا ساقیا ای شناسای من
می رفع افزا چو گل در چمن

بمن ده که افزایدم تازه جان
بهار آید از من بگلستان

باز مولانا کجا میماند و چون و چه میکرد و آوازه اش بجهان چگونه افتاد و علم خود را بشی چون داد

سرت گردم ای عشق حسن آفرین
بگو آفرین بر تو صد آفرین

تو دادی رخ حسن را نیکوئی
صفا بخش حسن رخ او توئی

دلت خون کنی تا شود سرخرو
شود سرخ رو چون شود ذل تو

شود خشمگین زو نمائی چو مهر
تو آبش دهی او دهد جام زهر

بگو هر دو هر خنجر آبدار
زند خنده بر گریه ات چون بهار

همین گریه آب رخ کار اوست
ز سرو آه تو گرم بازار اوست

شوی دور از و گر نه پرسد کسش
ز تو عشوه لا جور و کی بسش

برین هم تو دوری نداری پسند
چه سازم ز شدت لفگاری پسند

باین حسن ظاهر پسندیده که
ز تیغ مژه خسته گردیده که

چه تیغیکه و هم تو آهنگ کش
خیالات باریک توجوهرش

سر زلف را دام پنداشته
سیه چشم را جام پنداشته

گرفتار و بدمست بودن چرا
چو دیوانه خود را نمودن چرا

بهر نزد مرد تو شهوت پرستی اگر — گر از خار مستی بجستی جگر
چه شهوت که گاهست انسان درا — برد دست تو در دم اژدها
ز شهوت کنی انچه جدت کنی — چها جوشش بی جا ز حدت کنی
ز رو تو بر دل نفس از کافری — بجای ذقن ساختت رهبری
کجا میروی کور دل هان هان — چه و گور و غار است پیشت نهان
به از حسن باطن تماشا کنی — همان خوی بد ترک جا شا کنی
که مهروی او راست آنسی دگر — رگش راز وان خون جانی دگر
سرو دست روح او بدست آوری — بعرش برینش نشست آوری
نه شهوت درین چیره دستی کند — نه مادر مینی با تو مستی کند
هر آنکس که کار هی حسن میکند — حسین ست آری حسن میکند
در و حسن باطن بود جلوه گر — ز چشم دل پاک بینی اگر
همین حسن باطن شده نزد من — دری فرق از وتا حقیقی چمن
از این بگذری گر الهی شوی — بحق یار و دور از ملاهی شوی
که کارش بماند بکار خدا — نشد مانعی از جوار خدا
بکردار هر کس دل یا من رود — بشایسته کارش بسی خوش شود
نه باز مردلی بر قد و خد و خال — که بر راه و رسم همایون بجال
نه تنها منی بل هر آنکس که روح — بنفس شریرش بماند جروح
هر آنکس که روح خوشش رهبرست — بعبد الحیش آن هوا در سرست
که هر زنده را است پا زندگی — جهان را بدرهای ارزندگی
شده نطق حل لدا ده کار او — هنر وریشه و هان گرفتار او
چو فارغ دلش شد از آموختن — به بخشودن آمد از اندوختن

بتعلیم در حیدرآباد بود ... همان شهر از و یکسر آباد بود
بوقتیکه عبد الحلیم بزرگ ... سپرده شده بود کار سترگ
نظر کرده والی بر او از کرم ... کز آن بار غربت فرو خورد دم
از آن بزم عشرت شده عزم او ... که در خانه آید سوی لکهنو
کند بسته عقد آن خوش پسر ... کشید در یکی رشته لعل و گهر
گرد یدش جوانی رخ فربهی ... گلشن سبزه بگرفت با صد بهی
بیک برگ شادی و صد برگ خواستش ... در آمد بکاشانه از راه راست
بر انگیخت رای که این گوهرم ... بدیگر کدامی گهر پرورم
ز هر در سخنها بکار آمده ... گهر ها بسی در شمار آمده
نمی شد دری بهتر از وی او ... که تعویذ گردد بباز وی او
در آمد پس از کاو کاوش پدید ... یکی لعل از کان یوسف پدید
زلیخای یوسف نگو نیم که او ... زلیخا ست از یوسفی نیک خو
ابو الجیش مهدیست او را پدر ... ز یوسف همین یک پدر بد پسر
بعمریکه او نوزده ساله شد ... خط گلشن بر روی گل و لاله شد
شده بسته رشته از دواج ... بهنگام خوشتر بشرعی رواج
بسا مان کز انسان نشان آسمان ... ندیده که از دیده روشنان
نه یک برگ شادی مهیا نمود ... که صد برگ گلزار خوشی وا نمود
نگنجید شادی چو در پیرهن ... نمودار شد در همه انجمن
جهان را بعشرت غم جان نبود ... که شادی کم از آب حیوان نبود
بسی را از آن زندگانی رسید ... ز دل از دل درتن از شادمانی رسید
از و یک پسر دختران بیشتر ... پدید از گذشتن داما پسر

بخردی روان جان سپرده بحق ز پیران نکوگوی برده بحق

بیکدم برید ندان دختران برهی را که پیران بصد دم بهان

ازان ایشان یکی یادگارش بماند بکاشانهٔ او قرارش بماند

به تمیز و تمیز او نیکبختی گزید کز زیبا بود با سعیده سعید

نیاز اده عهدی یوسف است گل نوز خوش عهدی یوسف است

شده مفتی یوسفش نام نیک چو آغاز بنیاد انجام نیک

بطبعش حیا هست عصمت نشین حیا کی رود از حجابی چنین

همه طرز شایستگی زو پدید بخردی بزرگی بدینسان گزید

بعلم و هنر شوقش از علم بیش ازین شرم شد علم را سر به پیش

کز شوقش ورا زستن گوهرم چه باشد چو گردد جدا ای زهم

ادب را اگر سر فراز دچه دور بد و علم بیشینه سازد چه دور

درین خاندان ای خدا ای یکی یکی ماند او پس برای یکی

دو صد گونه خوانی ز رحمت فرست بدین گرسنه بین و نعمت فرست

همان آب آبائی آید برو دگر آب رفته در آید بجو

ز جوشش کرم با نه دریا بکن همان آبرویش مهیا بکن

چو نسبت بابن هر دو گردید خویش بیار است بزمی بسامان بیش

بیک هفته هم صبح و هم شامگاه فرستاد خوان در هر آرامگاه

فرستادن خوان الوان او فرستاد دستی در ایوان او

فرستاد آن وصف بیش خدا که هر خوان وصفت بستا و را سزا

دو تا خوان بیار است آن کی زین یکی بر فلک شد یکی بر زمین

زمین و فلک بهره ور از خوان او شدند از مسرت ثنا خوان او

مرا خواند روزی بلطف و کرم | که فردا بخوانند گان برم
دهی بخششی از خوان الطاف من | برسمیکه دانی از انصاف من
فلک قرص خود را چو بر خوان نهاد | چو شب سفرهٔ خویش پنهان نهاد
همه راعیان کردم این مخوتش | که آیند بر سفرهٔ نعمتش
رسیدند و خوردند و بردند باز | رهی از خوشیها سپردند باز
فرستادم آن بخشش خود از کسی | بجایم که اکنون ست کارم بسی
چو گسترده شد سفرهٔ خاص او | بچیدند خوانها بران چار سو
مرا خواند و بر سفرهٔ خود نشاند | دیا نور رحمت بر ویم فشاند
درین بود کاین عقد آینده سال | شود بسته در وقت فرخ بفال
که بشکست از و رشتهٔ زندگی | شدش در بُدگان پایندگی
کلاه خوشی از سر دل پرید | سیاهی بجای سپیدی رسید
زغمها شده خاک بر سر کلاه | سپید آمدم چشم و عالم سیاه
اجل کرد ساز طرب بر طرف | نوا یکطرف برگ دیگر طرف
یکی این کند دیگری آن کند | نداند که گردون چه سامان کند
چه باد خزان رو به بستان کند | چه برگ گل تازه پنهان کند
که داند چه سیلاب طوفان شود | بسا آب دولاب عمان شود
اجل در کمین گرگ هر یوسف است | بسا پیشه اش حمله بر یوسف است
بنازد بران کو عزیز دل است | زد و ریش پای خوشی در گل است
پدر از پسر بهرهٔ داین نه آن | نیاید چو نازد بجوشن نهان
نهان بجوشش او از عیان برتر است | زمینی همیشه زآسمان برتر است
که داند کزان یم چه جوشش آورد | چه در حلقهٔ غم خروشش آورد

چو آسیب غم را فراموش گشت ‌ ‌ ‌ ‌ چو شمع غم از گریه خاموش گشت
دگر شمع روشن شد و خنده زن ‌ ‌ ‌ ‌ بهاری شگفته دگر در چمن
برآراسته شد بساطی دگر ‌ ‌ ‌ ‌ الم رفت و آمد نشاطی دگر
مگر آن رونده از آینده ‌ ‌ ‌ ‌ گران آمد و بیش پاینده
بسالیکه تاریخ ز ریخ آمده ‌ ‌ ‌ ‌ هزار و سه صد باز پنج آمده
کشیدند در رشتهٔ ازدواج ‌ ‌ ‌ ‌ همان هر دو گوهر بشرعی رواج
بسامان نداری شکی از هزار ‌ ‌ ‌ ‌ یقین دان نگفتم یکی از هزار
کجا رفتی ای خامهٔ تر زبان ‌ ‌ ‌ ‌ زخود فکر کردت دل الم ترجمان
ز هر در سخن فکر در دل نهد ‌ ‌ ‌ ‌ میانجی شده دل ترا دل دهد
بحرفت پراگندگی جمع شد ‌ ‌ ‌ ‌ پر از پر پروانه ات شمع شد
ز عبد الحی آن شمع دین ده خبر ‌ ‌ ‌ ‌ برافروز از شمع شمعی دگر
کجا رفت و آمد چسان چیست او ‌ ‌ ‌ ‌ بهر جا بهر ملک هر چار سو
چو شد بسته عقد و عقد الم ‌ ‌ ‌ ‌ گشاده شد از طبع آزاد هم
سو حیدرآباد آهنگ کرد ‌ ‌ ‌ ‌ برآورد علم و می از جهل گرد
ز والیش چشمی شدش پدید ‌ ‌ ‌ ‌ بعبد الحیش نیز چشمی دگر
یکی پاره عمر در عیش و ناز ‌ ‌ ‌ ‌ بسر برد و دست خوشی شد دراز
بظل پدر کرد آرامها ‌ ‌ ‌ ‌ پیاپی کشید از خوشی جامها
ز تعلیم او عالمی شد خبیر ‌ ‌ ‌ ‌ بتالیف او علم الفت پذیر
همی درسها داد خواننده را ‌ ‌ ‌ ‌ همین سودبخش است داننده را
بتصنیف در داشت خوش کاروبار ‌ ‌ ‌ ‌ دُر افشاند و آن دُر بر و شد نثار
جهان جان نثار نثار ویست ‌ ‌ ‌ ‌ در ایندم بعالم بهار ویست

حروف رقم دیده مطبوع کرد ‌‌ ‌ لطبع پسندیده مطبوع کرد
چو برگ بسکه او را نسیم روان ‌ ‌ خیابان خیابان برد در جهان
بهر طرف عالم رساند بش کتاب ‌ ‌ خدائیکه نازد گته در حساب
بچشمش گزید آنکه دیده کشاد ‌ ‌ خطش بر سر و بر خطش سر نهاد
مضامینش بنهاد بر سینهٔ ‌ ‌ نه بر سینهٔ بلکه در سینهٔ
زمانه که یکسان نماند بسے ‌ ‌ کسے را برابر نه بخواند کسے
بعبد الحی آورد از غم سپاه ‌ ‌ زدش جامه در خم روز سیاه
که عبد الحلیم جوان مرد مُرد ‌ ‌ روان جان سپارنده را جان سپرد
چو روحش بکاشانهٔ جنت پرید ‌ ‌ همش جسم در خانهٔ خود رسید
بعبد الحی آورد مختار ملک ‌ ‌ رخ رحم کشش البسیر دکار ملک
بکار عدالت بجائے پدر ‌ ‌ پسر هم برد روزگاری بسر
پسر میتوان کرد این کار لیک ‌ ‌ دلش بود وابستهٔ علم نیک
بطبعیکه گشت آن دخیل هنر ‌ ‌ عدالت نگردد عدیل هنر
نمیرزد بجو ملک و دنیا بخس ‌ ‌ خسیس ست این ملک و دنیا اخس
کسے را بدست آمد ار برگ و ساز ‌ ‌ مرا هست علم و هنر چاره ساز
ز یک برگ جز خس چه آید بدست ‌ ‌ الٰهی شوم گر مرا علم هست
همچین گفت مختار سالار را ‌ ‌ شد این رای مختار مختار را
از آنجا که دریا دلی کار داشت ‌ ‌ جهان خرد زیر پرکار داشت
سه صد روپیه کرد تنخواه او ‌ ‌ چسانش نگویم بهی خواه او
زیاسنه علم شد از بن اوری ‌ ‌ کله گشت سر در ز سر پروری
سرافراز پرور سرافراز شد ‌ ‌ در حکمرانی برو باز شد

بیک مدت آنجای را گرم داشت — علمهای شهرت بکیوان فراشت

بسی علم خواهان گروها گروه — شدند انجمن از گروها گروه

یکی را کتاب معانی ببر — یکی را هوای ریاضی بسر

یکی را اسطرلاب در دست بود — یکی از می فلسفه مست بود

یکی آشنای حدیث اصول — ره خلد پیما بقول رسول

نمی آمد از گردش روزگار — لطبع وی آب و هوا سازگار

گه از جوش صفرا شکایت شدی — گه از حدت خون حکایت شدی

بهر خلط شد خلط آب ضرر — نشد کم ضررهای آب از شرر

شدش آتش شوق این مشتعل — که از رنج غربت شود مستقل

بکاشانهٔ خود اقامت کند — ازان بار غم راست قامت کند

ز مختار سالار رخصت گرفت — ز غربت بیکبار فرصت گرفت

درآمد بعشرتگه لکهنو — ز گرد مرض پاک گردیده او

تنش را بهی بر جوانی رسید — برخ گونهٔ ارغوانی رسید

بیا ساقی ای نشهٔ نوش و ناز — پر از می چو مینای گردن فراز

میی کو دگر دل بجوش آورد — بمن ده که باقی خروش آورد

مولانا چون بوطن جای گرم داشت هر یک دم را صد کمال افزایش داشت

پژوهی بهر چیز اگر چیرگی — پریدن چو تیر از همه تیزگی

نگهدار و دریاب هنگام را — چو نقش قدم زو مزن گام را

بدست آر کاریکه آن بهر اوست — بده رفتن آمد چو در دست دوست

که از غمش ورز غمشت جان رود — بود یاد و در کف چه دامان رود

بهر وقت دلدادهٔ وقت باش — مبادا عبث بگذرد وقت کاش

نه بینی که چون دل به دلبر دهی — چو آید بکف جانش در بر دهی

ز رخ تابی از بهره برداشتن — نه سر از قدمها بسر داشتن

ز پیشت چو دامن کشیده رود — ز چشمت روان خون دیده رود

چنین وقت را دلستان دانیش — بسی بهتر گلستان دانیش

چو بگذشت دیگر نیاید بدست — بجای دو گفتن تغافل بد است

چو کاری که خواهد که اکنون کنی — نکردی بوقت دگر چون کنی

که هر کار وابستهٔ وقت اوست — یکی بهر مغز و دگر بهر پوست

نکردی چو در پوستش صرف چون — توانی برون کرد مغز درون

عجایبست دنیات بر دین تو — ندانی تو و هستم ضرر دین تو

بدنیا همه کار دین ساختند — مکان را برای مکین ساختند

چو عبدالحی اندازه گار دار — جهان خرد زیر پرگار دار

زبانبندی وقت علامه شد — بدین دانش و فهم فهامه شد

بعلم و هنر شد خمیرش مگر — که دل را نه بستی بچیزی دگر

نه رفتی به بیکاریش ساعتی — بعلم و ادب رفت در طاعتی

شب و روز میداشت دل در کتاب — چو گردون گردان مه و آفتاب

بکاشانه رخت اقامت فگند — شده ثابت آن آفتاب بلند

نجنبید یک لحظه از جای خویش — ز نور دل افروخت سیمای خویش

کمر بست در جهد تعلیمها — بفرمان حق کرد تسلیمها

بدورش که وقت بچیده داشت — ببازار این آن دکان چیده داشت

شده باز بازار تعلیم گرم — جهالت بکتم عدم شد ز شرم

ز علمش بهر سو علمها کشید ... که بر جهل تیغ الهها کشید

که گم گشت جهل از فرنگی محل ... بروحی تهی کرد زنگی محل

ز ملک عرب وز حبش وز عجم ... هم از تختگاه فریدون و جم

ز کابل بسی وز پشاور هزار ... صد از باختر هم ز خاور هزار

ز رومی زمین وز خطا و ختن ... بسا تن پی علم اندوختن

رسیدند بر درگه علم بخشش ... سواری زده نعلی از شوق رخشش

ز شمع هنر چهره افروخته ... ز لعل و گهر بهره اندوخته

که بس شمع را روشنائی دهند ... دگر لعل و دُر را صفائی دهند

بسی بیشتر ز آفتاب بلند ... بدر میرسیدان مه ارجمند

دران خانه کز بهر تعلیم بود ... از آموزگاران پیشین وجود

نشسته بصدر زیب پیراهنش ... همه خوشه چینانی از خرمنش

بخوانندگان می‌نمود آنچنان ... که بر آسمان ماه در روشنان

یکی متکا پیش بودش بزیب ... چه سامان پان چه از دین کتیب

همی بود سه چیز خوش زبس پسند ... زبان و دل و چشم از ان کارمند

یکی پان که دُر را چو یاقوت داشت ... دوم بد کتابش که دل قوت داشت

سوم جامهٔ صاف خورشید فام ... که شد جای خورشید روشن مقام

عبا بر زبر زیر پیراهنش ... گل نقش بشگفته پیراهنش

همه حلقهٔ عالمان در بدن ... نماید سهی سرو بید در چمن

چهل پا که پنجه همه همزبان ... نشستندی از هر طرف همگنان

پی درس و بهر سوال و جواب ... دل و چشم و انگشت شان بر کتاب

رهی داد پاسخ بشایستگی ... چو کردند شکها بشایستگی

ز بستیم درها که نگشاد او / بتجنیب قفلی که بنهاد او
چو بستیم اشک را گره در گره / که دست کشادش نمی یافت ره
نمود از سر ناخن فکر وا / گره بود گردید شد بر هوا
هوا بر دچون گرد گاف گره / پدیدار آمد همان صاف ره
بجوش و خروش و به نرمی و علم / همیداد پاسخ بجویای علم
ز تدریس هرگه فراغت نمود / پی خوردنی رفت در خانه زود
پس آنگاه سیر کتب خانه کرد / بمسجد رخ خویش کاشانه کرد
امامت نمود و جماعت نمود / بتعدیل ارکان اطاعت نمود
نشیمن بروی در خانه داشت / در آنجا نشست بزرگانه داشت
در افتای و در پاسخ نامه ها / رخ مهر کرد و رخ خامه ها
بهر روز صدها جواب سوال / نوشتی مر از دست دریا نوال
مسجل بتقوی است فتوای او / هویدا از فتوی است تقوای او
بهر جا که پرتو فگند آفتاب / چو پرتو رسیدش در آنجا کتاب
جهان چون نگردد چنین تابناک / دو تا پرتو افتد چو بر روی خاک
یکی چشم را روشنائی دهد / یکی جان و دل را صفائی دهد
خود او گفت با ما و داریم یاد / که فتوی پژوهان فرخ نهاد
مر از خطه بمبئی چند بار / فرستاده بودند خطها بکار
ز محصول ڈاک از برای جواب / مگر او جوابش نه رای صواب
فرستاده خود داد محصول آن / ز ده مهر بر روی مسئول شان
نمودند ده روپیه پیش او / روان لیک نگرفت آن نیک خو
هم از عرض تسعین نمودند عرض / که ما چون عشارا گذاریم فرض

که ماند پیشش سؤال یکی زیشان / چو خورشید کرده جوابی عیان
که باید بحسب حساب عرب / نمودن ادا پیش بقربان رب
درین وقت میداد گر درس نیز / چنین بگذرانید عمر عزیز
ازین پس بمسجد دراز بهر عصر / رسیدی شبک آن همه آن عصر
پس آنگه در آمد بخویشان خویش / در آمیخت از ایشان باخلاق بیش
بتفریح میکرد گلگشتها / که گل گشت خندان ز باد صبا
بکاشانه آمد چو خور در حجاب / بوقتیکه خور کرد رخ در نقاب
ز خود زیب داد آن نشستنگهش / زکارش فراغت نمی شد گهش
بتصنیف و رساخت بار اوهوش / برون کرد بحر دلش دُر بجوش (خود ۱۲)
نهان در بر دنی سفینه نهاد / ز کشش هر روز هر کس بسینه نهاد
درین کرد بحث از حقائق بسی / نگافید راز از دقائق بسی
شکوک سبق را بیان کردمی / تهی کرد پاسخ عیان بردمی
درین وقت هم بیشند انجمن / نشستندی در ایشان چو گل در چمن
برای ملاقات از دور دور / چو پروانه می آمدندش بنور
دل شان ازین شمع روشن شدی / شگفته چو شاداب گلشن شدی
بتنها لبی در میان آمدی / نه نقصی بتصنیف از آن آمدی
سخنهای حق بر زبان داشتی / ز عین نهی تر زبان داشتی
درینجا بخوردی طعام نفیس / درین نیز کردی کلام نفیس
برای عشا رفتی آن پاک دین / نشستی در آن ایستادی برین
از آنجا بکاشانه در می رسید / درون کتبخانه اش می خزید
کتب دید و مضمون بسینه نهاد / بتصنیف بهر پسینه نهاد

بتعلیم نیکو بخوانندگان ‌‌‌‌ ‌ازان داد بخشے چو دانندگان
بتصنیف تصنیف میکرد شب ‌ پس انگه همی خفت آن خوش نسب
بسی پیشتر ز آفتاب بلند ‌ همی گشت بیدار آن حق پسند
بهر جمعه میرفت بهر نماز ‌ دران مسجد چوک دارو غه ساز
که در کار خود مثل او کس ندید ‌ جهان فراخی در آنجا خزید
بسی حجره دارد ثریا شکوه ‌ تو گوئی بسی تکیه بالای کوه
بوقت تعلم در آنجا می گاه ‌ نمایندم چو بر کوه پاکیزه گاه
دران وعظ میکرد در انجمن ‌ سخنگو چو سوسن میان چمن
برای شنیدن گروها گروه ‌ شدندی انجمن از گروها گروه
ز هر وعظها بود سه وعظ او ‌ پسندیده مشهور هر چار سو
یکی در مه روزه پایان او ‌ بحال قیامت ز میدان او
بصور سخن دم دمیدی که خیز ‌ تو گوئی که قائم شده رستخیز
دوم در بیان شهیدان دین ‌ بکرب و بلا تن دهان عابدین
شدی هر یک از جوش بیم اسیر ‌ که در کربلا هست با تیغ و تیر
سوم در ظهور رسول خدا ‌ که زود ور وجود این جهان یافت جا
بصد خوبی و صحت و راستی ‌ بسی پاک از بیشی و کاستی
همی کرد دردا ز صد درد و درا ‌ سخنهای نا راست مطرود را
همی کرد قائم برذی قیام ‌ ز هر در براین بصد احتشام
همی گشت قائم چو او نیز کس ‌ چنین شوکت فعل او بود و بس
چو بودی به بزمی مرا و را گذر ‌ که دیگر ز میلاد گفتی خبر
بهمراه آن زمره برخاستی ‌ چنین صلح از دیگران خواستی

حکایت ابن خیر ادرخور

چنان کرد روشن بآدینه در
بیان رسول حق از سینه بر

که بخشید ضو در دلی دغبی
ظهور بیان ظهور نبی

سمند سخن تاخت آن پاک دین
بهندی بیابان زتازی زمین

بهر خطهٔ پاک میلاد رفت
بگامش چو پوید زدل داد رفت

بسر حد برهان رد قیام
خرامان خرامان بزد چند گام

بگفتا در انجام بی ردی کین
که تا ایستادن بود دلنشین

که مردی سبک دل لگامش گرفت
ز رفتار تقریر گامش گرفت

چه مردی که ردی و دلش شوم بود
بویران بامی بدی بوم بود

چه مردیکه مردی از و مرد وار
بکفر سنگها ساخته بد قرار

چه مردیکه از عقل بس دور بود
به بی شرمی و جهل مشهور بود

نه انسانش گویم که ناطق نبود
نه خر خوانمش او را که ناهق نبود

بگفتا بوعظش که یکتا هی کیا
بفرمود شیدا که پیشم بیا

که بعد از فراغت کنم دلنشین
سخنهای پاکیزهٔ دلگزین

زهر سو دم ناگی و هوگی زدند
همه حملهٔ جنگ جوئے زدند

چو بر خاستیم و گرفتیم دست
غباری زتمکین بروئیش نشست

زهر سو چو زینگونه رقص بپی شده
دماغ ورا سقفها شق شده

چو سقف دماغش فرو ترفتاد
زبان و دهن را الکن درفتاد

نجنبید دیگر بگفتار در
چه آید بجنبش نگونسار در

بفرمود کاین رانهای دهید
دل تیره اش از کین صفائی دهید

گریزی از انجا می در پاسپرد / گر ازی ز شمشیر ژیان جان ببرد

بزرگان بد اندیش را جان دهند / درنده سگان را ز خونشان دهند

بنان دور دارند از کین خویش / روندان بزرگان بر آیین خویش

شکر چون نگهدار داز کین ترا / چه حاجت بزهری شود زین ترا

چو زمی نسبختی دهد گوشمال / بسبختی چه افتی برای زوال

بیا ساقی آن می که رنجم برد / شود آتشش انگه که خارم خورد

بکامم سپارش که انجام کار / شود زود گر شعله گلنار دار

مولانا بدر بهنگه در چرا رفت و از مسلمان کردن پسری بر وکهپا

جهان گرچه ظل ضلالت در دست / حق افروز نور دلالت بدوست

چو خورشید تابان بتابد همی / عنان شب ز میدان بتابد همی

نه بینی که عبدالحی آن پاک زاد / که بیش خدا ایش نکو زاد باد

باسلام آورد هندو پسر / بچهر بدلشب تاب نور سحر

بشاهدش چو روی تجلی نمود / فرنگی تجمل ز التجلی فزود

چه هندو پسر کو دلی پاک داشت / نه از قوم خود شر پدر پاک داشت

همه قوم او بت پرستی کنند / ز لائی صنم خانه مستی کنند

بدر بهنگه در بودش آرامگاه / بدر زان نمی شد چو بندی ز جاه

بدیوان پدر بسته کار بود / بدیوانه زندان سزاوار بود

چو دیوانش گمراهی آموختی / به پسر نیک بدخواهی اندوختی

که طبعش شناسای هر حرف بود / ز بید ابلشتی پاک بر طرف بود

جبین بر بتی سنگدل می بسود / نه دارد بسنگین دلان عجز سود

سیهی سنگدل آدمی زاده | پرستیده از هم آزاده
چو هندو بدین عاجزی تن بتن | دهد چون بر زمی بت سنگ تن
ازین بود در طبع او زان قرار | مگر زان بچشم پدر داشت کار
نگه سوی بت دل بجان آفرین | بجان آفرین صد جهان آفرین
که آرد تسلی ز بتخانه | کند آشنائی ز بیگانه
چو خود را بخود یافت فی در پدر | ز بتخانه حال خود شد پدر
ز شمع دل خویش افروخته و | درون و برون حق نمایان ازو
بت آرزوی پدر بر شکست | خوش است این شکستا بحق آن به دست
پدر هیچ آذر به بتخانه رفت | که جوید پسر کو بکاشانه رفت
چو دانسته که در خانه جوید همو | کسی را که او رفت در لکهنو
باستاد ما آمد آن خوشخصال | چو بی زر بجوش حال و خشک سال
که آموزنیم طرز اسلام را | نمائی ره نیک انجام را
خبر کرد حکام را زین حدیث | که تا شر نسازد برین آن خبیث
همه طرز اسلام آموختش | ز شمعی فروزان دل افروختش
بدو جلوهٔ حق چنان درگرفت | که دل را از دین پدر برگرفت
سپس نام او عبد رحمان نهاد | که در عیش او سر بایمان نهاد
پدر چونکه از دست کارش برفت | بیامد بگفتا که آرش برفت
پسر چون بدانست کامد پدر | چو کفر از دل از شهر شد خود بدر
و یا اندران شهر روپوش شد | نماید چه گر شمع خاموش شد
پدر را همه داستان گفته شد | نهان کرده او عیان گفته شد
بکاشانه شد خاک بر سر فشان | تو گوئی یکی گرد بادی روان

ز مهر خویش و بیگانه اش چاره جست — نیامد ز رای کسی چاره چست

چو مار سیاه و بیابان کفر — به پیچید بر خود لفرمان کفر

خیالی پریشان بلا فید چند — دروغی بجا کم بها فید چند

که از زور عبد الرحیم پور را — مسلمان نمودش ببین زور را

مراد ید و در خانه پنهان نمود — بهند و چه کفر آن مسلمان نمود

بدیهم چه چیر بد مسلمانی — چه آهرمن آید به یزدانی

چو ردی و دلش کرد کاغذ سیاه — از این بیهده حرف و رای تباه

با جلاس ڈپٹی کمشنر سپرد — جلبش را بدست سکندر سپرد

که دادم ده ای داور دادگر — دهم جان ندادی تو ام دادگر

بر آشفت حاکم ازین کاروبار — فرستاد فرمان بتحصیلدار

که مجرم بسرور ز انجا رود — وگرنه بزنجیر حاضر شود

به بند گرفتار ای آن کار بند — یکی حکم بنوشت بیچون و چند

سوی داور لکهنو شد روان — بفرمان نیکی کار فرمای آن

بیاید تا در فرنگی محل — خبردار کردش کسی زین عمل

بحفظش چه تدبیرها کرده شد — بهم طفلک ای پرورده شد

چو از پرده برخ برنمود این خبر — الم کرد در خانهٔ دل گذر

دل آزرد آن کافری ماجرا — همه مسلم حق پرستنده را

بشهر اندرون شور و غوغا فتاد — که چون آتش و بکالا فتاد

همان پور نو مسلم کفر سوز — بدر رهنگه شد با دل حق فروز

در انجا بکاشانه شد نهان — چو حق در دل و نخستین زمان

چو عبد الحی آن کفر رایت شکن — ستون راستی رهنمای زمن

روان گشت با برگ و ساز سفر — بخادم حسین خرد را گهر
در آمیخت اول در آشنای راه — بخوش دل خدابخش با عز و جاه
فلک ساست تاج وکالت از و — بهر کس موکل کفالت از و
دلش داد و با او برانگیخت راے — که بیباک و بی غم بدان ره گراے
از آن رهبری یافته شرف دین — بهمراه بشتافته شرف دین
همان شرف دین کوست بارستری — ز قانون نهاده بدل بستری
خبرهاش از پیش او می دوید — بر او نیز در شهر و ده چون خوید
بهر منزل ریل از دور دور — بدلدار پیش آمدندش حضور
نمودند اظهار یاری بدو — همه بسته رستگاری بدو
گشاده جبین کرد پدرود شان — که نبود همین بستگی را نشان
بدینگونه تا خاص منزل رسید — ره رنج را همچو منزل برید
باشیشن آمد همان کفر کیش — که او را گرفتار سازد ز خویش
که بارستریش ز جر و توبیخ کرد — ز جا هیچ پالیش شد آن چوب خورد
گریزی از آنجا هی در پا سپرد — گرازی ز شمشیر ریان جان ببرد
در آن پویگی بر زمین در فتاد — چو او کوه غمهاش بر سر فتاد
چو آموزگارم سوی راه دید — گروه کسان پیش از گاه دید
گروهی بساز سواری به پیش — همه یکه تازان فرمان خویش
گروهی نمایان تسکین او — گروهی باظهار تمکین او
گروهی بپاس ره دین خویش — همه در تحفظ مریدین خویش
گروهی شناسای علم و هنر — گروهی ز بحر ولایت گهر
بهر او نمد جایش بناموس در — تو گوئی چراغی بفانوس در

بفانوس باید چراغ آن امان ... که خورشید در پردهٔ آسمان
بآن مرد بان کرد اورو براه ... چو مه در کواکب چو شد در سپاه
بدین شوکت آمد بدر بهنگ در ... گهش گام بر چشم و گه پا بسر
بمنزل سگی پاک چون قلب شان ... چو ایمان بدل آمد آن خوش نشان
ور آنجا یکی لخته آرام یافت ... فلک را چو آرام خود رام یافت
مهیا همه ساز جهمان پاک ... بهشتی نثار مسلمان پاک
بهمان شرف دین ای انگیخته ... بدینی کم شهد در آمیخته
سخنهای شهد ابجلوت درون ... یکایک بگفت ابخلوت درون
کرامی داور داور بهای ما ... رگ بازو یاور بهای ما
تو دانی چه نیرو ست اسلام را ... بهر سوی یکر دست اسلام را
بناموس و نرمی جهان را گرفت ... بهنگام سختی کمان را گرفت
بازو که بالاست شیر دینش ... تبه زو ست آهرمن ردانیش
بت کوه و کوه بت او در شکست ... چو بت شیشهٔ قلب آذر شکست
بیک حمله شیر مردان او ... دل جمله چون پشت گرداند رو
چو پورش ز خود دست بر دست او ... گرفتش سر دست آن دست داد
نه بگرفت دست از زبر دستیش ... بلندی کشیده خود از پستیش
دران وقت دستش پسر بد زبر ... زبر زیر را گوید اکنون پدر
جهان شد زبر زیر زان بی‌خبر ... که پیشش نشد فرق زیر و زبر
بران مرد این کس دلیری نمود ... کز و در تن دین دلیری فزود
خوش آیند در بارگاهش انام ... شنیده سخنهای آن نیک نام
رود هر که آید بجنت درون ... کز اندازه در شد ز منت برون

همه رہنمالیست و کارش ہمین کہین بود انسان زین شد ہمین
بشمع ہنر ہند اسکے جہان بنور ادب مقتدائی زمان
ہمہ ہندیان سر بفرمان او مسلم کر یک مسلمان او
گر از ہندوان چین بابرو زند سر تیغ ابرو بہ ہندو زند
نہ در دست شمشیر ابرو زسر یکی چشمک خشم خواہد مگر
چنان تیغ ہندی بہ ہندو زند کہ از ہند بنیاد ہندو کند
زردمی زمین ہند گردد کنون ہم از قتل ہندو ہم از رنگ خون
شود ہند در زیر سلطان دم تو چون حکمرانی درین مرز و بوم
ہمان بہ کہ او را براثت شود وگرنہ بملکت برداثت شود
نہان ماندہ ہا را عیان ساختہ ہمہ ماجرایش بیان ساختہ
بترسید آن حاکم از حرف راست دگر کج نگردید از طرف راست
شہ چین دگر روز چون بر سریر نشستہ چو قیصر برائی منیر
بدیوانگہ آرایشی جا گرفت ہوا فرش آسایشی را گرفت
بگسترد تا پای رفتار خویش بچیدہ دکانی ببازار خویش
زہر گوشہ آن زیب کردند ساز کہ دیوان زہر سو در گرد باز
نہ دیوان بہر سو دری کرد باز کہ مہر پریدن پری کرد باز
بدین انبساطیکہ آن شمع دین بفانوس تا گشت خواہد مکین
ازین بار چون در پریدن رود کہ آن کوہ تمکین نشیمنش شود
دگر در پرید بیش از پیشش بود کہ آید زبار جدائی فرود
در آمد بدیوان خود داورش حق و بازو راستی یاورش
چو بر کرسی دادرسی او نشست ہر آن فتنہ کان خاستہ بنشست

پس آموزگارم به ره کرد ورد — جهانے ز مردم بهمراه او
بدیوان رسیده بصد احتشام — میان حشم از بسے خاص و عام
بدربار عامش چو آن خاص رفت — بمغز دلش بوی اخلاص رفت
دلے تا بجائے کسلش نشد — نظر تا درونی جمالش نشد
نه کرسی بدادش نه قدرش فزود — بقانون مجرم خلاف این نمود
بیارشتر این امر شد ناپسند — بدرشت سخن تاخت زیبا سمند
که او را بده کرسی قدر و فضل — همین است فضلت همین است عدل
بگفتا بمجرم نکرسی دهند — فروتر یکے پایه بهرش نهند
بگفتا چرا پایهٔ پادرے — برافرازی و چیستش نادرے
چو آید بدیوان گنه ساخته — همه دفتر خود سیه ساخته
بهر کس خوشست یک نظر داشتن — هنر داشتن به نه زر داشتن
ازین نرم شد کرد کرسی به پیش — بانصاف داد و باخلاق بیش
پس انگه در دادرے در کشود — عطارد خجل شد چو دفتر کشود
بپرسید با جرح و تعدیل ازو — بگفتا بصد شرح و تفصیل ازو
بگفتا که در خانه پوشیده که — باسلام آن طفل کوشیده که
بگفتا نکوشیده پوشیده ام — من از خود نپوشیده کوشیده ام
بگفتا ندادی نشانش چرا — پدر را نگفتی چرا ما جرا
بگفتا نشانش عیانم نبود — دگر ما جرا ایش بیانم نمود
بگفتا چرا کردیش حق نشان — بگفتا برین آفریدندمان
بگفتا برانگیختی تو برین — بگفتا برانگیخت دین برین
بگفتا ازین بیش میدانیش — بگفتا نه بعد از مسلمانیش

کرسی داد در دیوان

بگفتا کجا آن پسر کو ن | بگفتا نه علمش بقلب اندرون
بگفتا چه داری و با کیست کار | بگفتا همین و پسر درد کار
نمایم بهر کس رو در استش | گر از حق خدای من آن راستش
دگر میدهم درس خوانده را | همین سود بخشست دانده را
ندارم بدیگر کسان کارها | نه از کس بدارم بدل خارها
نه از کس عداوت نه از کس عنا | نه از کس شکایت ز هر کس غنا
چو زینگونه خود رایی ساخته | بسوی رهی رهبری ساخته
دل داوری داد گر صاف شد | حقش رهگرایش بانصاف شد
بگفتا برو بیکنم دانمت | خوشا راه رو راهبر خوانمت
مگر بعد یک روز خوانم ترا | کنم بیش تحقیق این ماجرا
پسر را بخوانم بپرسم ازو | بپیشش پدر سازمش گفتگو
که تا شکوه او رود از دلش | برآید خری سستوا از گلش
چو بار شتر این حرف در گوش کرد | دل او ازین قصه آمد بدرد
بگفتا که مولای ما را گزار | سرت از گریبان دیگر برار
کرد و البته اش نیست تحقیق تو | بدیگر کسان کرد تحقیق رو
من آنم همان و ز او آن و دی | شود صاف جویم ز تو یاوری
درین گفتگو چون بدروازه دید | گروه کسان بیش از انداز دید
گروهی ز خاص و گروهی ز عام | چو مرکز بخود کرده دیوان تمام
که عبدالحی اند و بیند اگر | روان جان بسازند بی شور و شر
بحالم ازین گشت آمد شکوه | چه حالم که لرزیدی اندام کوه
بگفتا ازین جایگه شو روان | سوی خانهٔ خویش شادی کنان

ازانجا ابر آگه کرد رو — گل عیش بیزان ز خود سو بسو
یکی روز در عیش و عشرت گذشت — علمهای شادی بکیوان فراشت
یکی انجمن ساختند از خوشی — بهشتی فریبنده در دلکشی
دران وعظ کرد از سخنهای حق — دل هندوان کرد از بیم شق
ازانجا سوی خانه گشته روان — بخوابیده بیدار شو چون روان
درینجا که هر کس تن مرده بود — گل این چمن خشک و پژمرده بود
سر شاخ دست دعا بود خشک — درخت تر مدعا بود خشک
بمسجد ازان شاخ دست دعا — لبی بود گویی سخنها بیا
چو آن جان معنی درین تن رسید — ز شادابی آبی بگلشن رسید
بهر مرده این مژده جانی دمید — به پژمرده آبی روانی رسید
همان شاخ دست دعا تر شده — بهر نخل امید بارشده
بمسجد همان شاخ شاداب شد — چو طوبی جنت بصد آب شد
ازان تازه گلشن چو بلبل منم — نه بلبل به تنها که هم گلشنم
که من مست عشق حسن آفرین — نگو آفرینی که صد آفرین
چو گلشن خود او بود و بلبل خود او — شنیده نغمه خوان اندران رنگ و بو
نوشته بعیش و طرب چامه — بعشرت برون آمد از جامه
به بزم اندرون خواند آن چامه را — یکی برگرفت از وی آن نامه را
با خبار مطبوع اشعار کرد — بنام سراینده اشعار کرد
یکی عیب چین بد سگالی شده — نفهمیده حرفی خیالی شده
ز تیغ زبان زکین حرف گیری نمود — خود از عیبها او سلامت نبود
ز جوش حمی کینه گردید مست — عیان سلامت برون شد ز دست

از نظامی ۱۲

زمستی کنی کین سلامت کجا — خیال حساب قیامت کجا
نداد و چو ابلیس کین بر درست — چه پاسخ غلط گفته را در خورست
چه بایست آدم تخلق کی بر دوست — تر افتاده از راه و دوری بجاست
بیا ساقی ای مست صهبای حسن — پر از باده حسن مینای حسن
میم ده که از کینه مستی برد — خودآرائی و خودپرستی برد

من کتبیم قرا از مولانا چه آمد ختم

مرا نام عثمان و عشقیانیم — بدین محمد زنیسانیم
بر دو زاد و بوم حصار بود — معرّب چو خوانی ستاره بود
ستاره بگردون اعظم گرد هست — همه شهرها دون اعظم گرد هست
زخویشان همه پارسی خوانده ام — پسش سمند ادب رانده ام
بخواندم سبک چیزی از صرف و نحو — باعظم گرد هم بد درین طرح نحو
از انجا شدم چونکه بدرم گذر — زنحو و معانی شدم بهره ور
در آخر ختم قطبی دمیر را — بصید دگر خواستم تیر را
همان صید بهشت بحج و قایه بود — زتیر من آن صید کی در رود
از ان تا ختم الکمنشو عثمان — بعید الضحی آمد نیازم خیال
بخواندم و نیجامی ملا حسن — دگر منیذ جی سر اپا حسن
ازو کردم استفاذ ملا جلال — که از وصف درسش نباشد ملال
همه مختصر در معانی ازو — بخواندم بصد محنت و جستجو
کتاب فرائض کتاب حساب — شمارم چه با تو حساب کتاب
پس آنگاه توضیح و تلویح را — چه تشریح هیئت چه تصریح را

سطرلاب و هیئت بدینسان دگر — چه فقهی اصول و چه بحث هنر

(برای علم سطرلاب)

دگر میرزاهد رساله تمام — همش حاشیه گفته‌ام از غلام

همه شرح سلّم ز کو فاموسی — که قاضی از و شد سلامت وی

دگر شرح سلّم ز سندیلی — که او هست در شرح تفضیلی

دگر شرح جهادر اصول حدیث — کز و شد برون اعتقاد خبیث

همان شرح صدر بلندی پژوه — ز دشواریش شد خرد باشکوه

دگر شمس روشن که محمود راست — از و فلسفه نام محمود خواست

همان شرح چغمینی رای چیست — کز و هیئت هیئت آمد درست

بدینگونه دیگر چو افق المبین — چو بینیش دیگر کتابی مبین

ز تفسیر بیضاوی افروختم — دل و بهرهٔ زان هم اندوختم

دگر شش کتاب احادیث نیز — که باشند در شرع از جان عزیز

چو زین جمله خود را بپرداختم — سوی طب سمند خرد تاختم

ز تکمیل اینها شدم بهره‌مند — کنون چرخ در گوش کرز بند

سرانجام من همچو آغاز کرد — در عادت خود بمن باز کرد

بیا ساقی ای قاضی شرع می — فریبنده صوفی نیک پی

بهم ده که از قطره دریا شوم — ز دنیا چو جان سوی علیا شوم

مولانا را صرع در گرفت و همه آفرین بنده زنده را برگرفت

تو دانی که این روح پاکیزه چیست — درین پردهٔ جسم در پوش کیست

چراغی که در پرده کرد است بر — تو فانوسی و نز چراغت خبر

همه روشنی زو بردمی حجاب — چه بینی تو روشن ترا ز آفتاب

چو بینی چراغت در آید نظر ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ سحر چون چراغ سحر
ولیکن شود تار پای چراغ ‌ ‌ ‌ ‌ نه بینی چراغ و نه جای چراغ
شوی مرده و خوار چون کشته شد ‌ ‌ ‌ ‌ نمانی که ناچار چون کشته شد
چو خورشید خود بر تو روشن بود ‌ ‌ ‌ ‌ که روشن بود تاش روغن بود
شب و روز جوئی چراغی بدست ‌ ‌ ‌ ‌ نیابی چراغش به انسان که هست
چراغش نه روشن بود زان چراغ ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ ار چه سازد فروزان چراغ
همه روشنی واد بوینده را ‌ ‌ ‌ ‌ ازو پای لنگ است پوینده را
نهان همه را عیان کرده است ‌ ‌ ‌ ‌ مگر خویشتن را نهان کرده است
ز ادراک او فلسفی شد سفیه ‌ ‌ ‌ ‌ وجود و دوری از وی قفائی فقیه
یکی گفت جوهر یکی گفت جسم ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم یکی گفت الا آتش اسم
خدا علم او را نهان کرده است ‌ ‌ ‌ ‌ چو ذاتش نهان و عیان کرده است
چو در پردهٔ خود ندانی که کیست ‌ ‌ ‌ ‌ چه دانی که در پردهٔ چرخ چیست
جهودان نمودند ازو را سوال ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیغمبر پاک دریا نوال
که ناموس اکبر ز رب در رسید ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتا بگو روح ز امر مجید
بگویند کردند پرسش ز ما ‌ ‌ ‌ ‌ که از ماهیت راه بر ما نما
جواب خدا اندرین دیگر است ‌ ‌ ‌ ‌ که او را حقیقت ازین برتر است
بپاسخ بسی داستان گفته شد ‌ ‌ ‌ ‌ گهرهای اسرار جان سفته شد
جوابی بدیگو نه از من شنو ‌ ‌ ‌ ‌ که شد در تن پیر سیه نوجوان نو
که روح امر رب هست اگر بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ بسی پاک از جسمی و جوهری
ز امر یکه این حالت آید عیان ‌ ‌ ‌ ‌ که او را توان ز روح سازی بیان
نگین روح را شد حقیقت نگین ‌ ‌ ‌ ‌ ز تخصیص آمیز چیزی درین

بود حالتش از مقولات کیست — گر این را بفهمی بسی بر تو حیف

جهان شد مسخر بفرمان حق — کنند هرچه خواهد بهرشان حق

بسنگ بشر پیکرا فراز کند — که کار بشر کن برابر کنند

بجز امر جانی دمیده نشد — جز این امر جانی شنیده نشد

ز هر دم بگوییم آن سنگ را — ز هر دم چه باید هر رنگ را

همین امر جان باشد ای جان من — عیان گوش کن راز پنهان من

خدا قالب آدمی ساخته — بهر گونه کو خواست پرداخته

بدان کالبد گفت شو اینچنین — بدان شد که رفت امر برین

چنین مضغه گوشت اندر شکم — بر انسان که او خواست از بیش و کم

بسازد چو یک پیکر آدمی — بگوید بدان گوهر آدمی

که زینسان بگیتی تو باشی بکار — بیک وقت مخصوص این کاردار

بدانسان که فرمان داور بود — بسر چند فرمان پذیری دود

دهد تن بفرمان سپس تن زند — زند تن که بر تن بجز من زند

همه را بجز دن بیان میکنم — بران وجه دیگر عیان میکنم

بعبد الحی آن قالب روح دین — بخود آنچه فرمان خدای برین

بران از دل و جان میان بسته بود — همه کار را کرد تعمیل زود

بیکسال آن کار کرد انصرام — که گردد دیگر بعبد سال رام

که فرمان گذاران چنین میکنند — همه کار مولا چنین میکنند

چو او را درین ملک حاجت نماند — خداوند نزد خودش باز خواند

همه کار داور چو تعمیل کرد — بنزد وی ترین وقت تکمیل کرد

بپیش خدا بهر انعام رفت — سوی عرش خندان خوش کام رفت

دماغش ز تدریس دانه غور و فکر   ز تکثیر یاد خدا و ز بهر ذکر

شده مستفرغ خشکی ز مغز   چو ابر دمبله شد بیهای لغز

حواس نهان را چو قوت نماند   بهر جو عافیت را صورت نماند

عروید ه زد و دانش بدران سر   فتاد دگرگون سر ز صحت اثر

ز سرعت سرش صرع پامال کرد   ز غفلت لبش خنده پامال کرد

بیفشرد از صرع عضلهای او   سراپای اجزای اعضای او

فتادی گهی در دواش سر بپیش   کز افگندن از صرع گردید خویش

گر اشارت شد خم بر اعضای او   سرگشته کمان تیر بالای او

شدی بیخودی همره خنده اش   همی گریه آمد گه خنده اش

بخندیدی از زعفران ارخلد   که چیند گلانی ببازار خلد

گهی خنده کردی بدنیای دون   که دارد طلسم سراب اندرون

گهی خنده کردی بیان خنده که   که عجب همی آید از خنده که

همی خنده بر گریه ما نمود   کز از رنج گیتی بما غم فزود

بهر حال می بود خندان چو برق   آیین عادت پاک بودش کهن

خیالات خوش در حواس نهان   نهان داشت آن پاک فرخنده جان

نهان صورتی خوش گه بهشتی   نمودی شدی حسن حور و فرشتی

ولیکن تصرف نهان می نمود   ازین خنده ها را عیان می نمود

یکی روز در وعظ خاموش شد   زده خنده بسیار و بیهوش شد

پس از لحظه‌ای از غش در آمد بخویش   گرفته سر رشته حرف بیش

همی داد درس بخاری صرا   که بیخود شده خنده زدن بر ملا

اطبای یونان شده ند انجمن   بتدبیر هر یک مسیح زمن

چو در بازوی روح طاقت نماند / بتشخیص ایشان حذاقت نماند
بکوشید آن در مداوای او / که در طب عزیزیست دعوای او
بد و مشکل مسهل آسان نمود / علاجش درین امر ز انسان نمود
که اسهال خوش آمد اشکال رفت / مرض را ز دل چند اشکال رفت
به بیماری صرع خفت رسید / مرض را از آن آثار رخصت رسید
سپس کرد از چوب چینی علاج / خورندش چو پالوده گرد مزاج
علاجش چنین بیشتر کرده شد / فراوان غم درد او خورده شد
چنان شد که درد وره شدت نماند / بصفرای او بیش حدت نماند
گرفتار بود اندرین چند ماه / مزاجش بصحت همی جست راه
درین کرد نیهاشش کمتر نکرد / بدین ابتری کار ابتر نکرد
همان درس دادن همان خواندنش / همه ماند و کم مدت ماندنش
ولیکن کسی را گمانش نبود / سر مرگ و تیر و کمانش نبود
چو خود بود وابسته کار دین / ندانست از پیش روز پسین
همه خوانده اما نه این خوانده بود / که تقدیر فردا چه خواهد نمود
که داند چه سیلاب طوفان شود / بسا آب دولاب عمان شود
که داند که گردون چه بازی کند / چه با پیک اجل چاره سازی کند
یکی این کند دیگری آن کند / نداند که گردون چه سامان کند
که داند که چه سر نهفتم بپیشم / چه دارد ز غداری اندیشم
چه با دختران رو به بستان کند / چه برگ گل تازه پنهان کند
بپا ارد لشب پور [illegible] / سحرگه برد خود به بستان رود
پسر با پدر در سحر ساله نخجین / پدر گشته پدرود زیر زمین

خدا را خود این قصه منقول بود
که عبد الحی از علم این دور بود

همه علم او را خدا داده است
بخود این در راز غیب بگشاده است

یکی روز بر حسب معمول خویش
همی داد انجام با اصل خویش

که دادش فقیری به یک شیشه در
عرق را که این را سه خانه بر

در آن سرخ چیزی در آمیخت نیز
شده ته نشین آن کرا نماید چیز

ببالین خود دفن کردش بشام
بفرمان آن پیر خورشید بام

بگفتا کزین دوره ناید بسر
گر آید یک آید تبیاید دگر

بدستور خود خفت با عقل و هوش
که در نیم شب دوره آورد جوش

چنان در کشیدش بخود اضطراب
که ماهی در آتش لبش زیر آب

دل او سوی آسمان راه جست
خدنگ قضا در کمان راه جست

ازین شش جهت دل بیکسو شدش
لقای خداوند بجست دلش

لقا بیش لقایش بدنیا نداد
فرشته در راه علیا کشاد

ز دنیا بعلیا روی شد علو
که دنیا دنی هست و علیا علو

زبان داشت بس ورد الله را
درون حرف جوید برون راه را

بیاید تا پیش آن خوش صفات
که او رفت در پیش ذات الذات

دو چشمش کشاده ره عرش دید
کرا دیده دوره زود نتوان سپید

روان جان سپارنده را جان سپرد
بدانسان که دادش بدانسان سپرد

سوی آسمان مرغ پرواز کرد
بعرشی فرودش آمد آواز کرد

که عرش آشیان بود از آسمان بود
پرافشاندن از خاک زینسان بود

سیه شد جهانی چو آن شمع مرد
همه نور عالم بهمراه برد

بکاشانه اش شور و غوغا فتاد
که چون آتش از خم بکالا فتاد

قیامت بپا شد بکاشانه اش
نشد جشن او لیک در خانه اش

بجنت خرامید و ما را گذاشت
چنین دود و نرخ از بهر ما واگذاشت

همه را دران سکته جوش غم
خیالی شد از سکتهٔ او بهم

چو صبح سیه تر ز شام فراق
شده مشک ریز مشام فراق

طبیبان رسیدند و دیدند باز
از ایشان شده هر یکی چاره ساز

ولیکن بگردون سر جنگ نیست
سر شیشه پیش سر سنگ نیست

به رزمی ستیزد چه با کوه کاه
چسان مور با اژدهای سیاه

چنین چرخ و اژدر چنین سنگ کوه
به پیش خداوند آمد ستوه

چو چرخ برین شد محیط جهان
محیط جهان و فلک رب چنان

ستیزم نه زد من نه او از خدا
بود حکم چرخ از خدا چون جدا

شد آن دودی از آتش قهر او
کند عقل در آتش از دود رو

نمودند کاین سکته جز مرگ نیست
علاج قضا از که و برگ نیست

بخواندند دیگر دو یک ڈاکٹر
بمرده است گفتند بلی باکتر

برآورده آن شیشه از زیر خاک
عرق سرخ دیدند چون خون پاک

شد اندیشهٔ خام جادوگری
مگر دانم این راز جادو بری

همان ته نشین دُرد بالا رسید
ز جنبش شفق بر ثریا رسید

بهر بام و در هر ره و کوی شهر
شفق گون نمودند از گریه چهر

رسیدند گریان و ماتم زده
گروها گروهش بماتم کده

شکیبائی از دل برون برد رخت
گرستند مرغان ز غم بر درخت

بسامان تجهیز و تکفین او
بپرداختند و به تدفین او

همه شسته از آب زمزم کفن
بپوشید آن حاجی نیک فن

لطیفه و در عرش احرام بست | کمر بر میان بهر اکرام بست

زبس آمد آدم از رنج و غم | فرنگی محل شد محل الم

نماز جنازه سه جا کرده شد | ز کثرت هر و مان خورده شد

ز انبوه مردم شده تنگ جا | نیفتاد پا بر زمین جز بپا

قیامت ندیدم مگر شد یقین | که باشد چنین یا که بوده است این

رسیدند زینگونه خلق از کجا | ملایک نمودند بر شکل ما

جنازه ببردن آسان نبود | ملک بود حمال انسان نبود

به بستان انوار آن نور رفت | حسد از کجا در دل حور رفت

بغم او علم گشت و عالم گرفت | هر آنکس که بشنید ماتم گرفت

پس از سی گره چو دیگر فزود | سر آمد همش رشته عمر زود

جهان را بدینگونه باید گذاشت | علمهای غفلت نباید فراشت

خداوند بعبد الحی آرام خویش | چو آغاز بنیاد انجام خویش

ببخشش مراد رحمت شاد دار | بهر دو جهان از غم آزاد دار

بیا ساقی از می ده آن جام را | که خوش سازدم نیک انجام را

دران قصه‌ها یار ریزی اگر | بنوشم خوش اکنون نخواهم دگر

این نامه کریمه که خدمتش بنام ماتم بیچاره کردند نعمتیست غیر مترقبه
و منزلیست مرتفع آفرین و هزار آفرین مخدوم مولوی محمد عثمان
عشق را هم فیض که تحمل این همه جگر کاویها نمود و این دلگدازیهای جانسوز
دل او اگر این مختصر را معجز گویم بجای خود است اگر اعجوبه ثانی طلسم جادو شمارم
عجب نبود حقتعالی جناب مصنف را بمراتب علیا و مقاصد اقصی رساناد و این نظم دلکش را
بسلک قبول جا دهاد فقط

ترجیع بند در بند چند در شیون مردن شمع دین چراغ یقین زندگی علم همه دان استاد زمان علامه جناب حضرت مولانا محمد عبد الحی حافظ حاجی محدث لکهنوی قدس سره القوی از مصنف کتاب

ای دل چو شمع ساز جهان گریستن — مُردن شیون و بغم دو پا گریستن
هم ذرّه ذرّه از تپش مهر سوختن — هم قطره قطره از کم دریا گریستن
هان خنده خنده رخصت بر خنده ساختن — هان گریه گریه زر هو بیا گریستن
هر دم چو شمع گریه نمودن نه همچو گل — امروز خنده کردن فردا گریستن
نی بایدت چو شمع ز درد و بیخ و عیش — بیکار خنده کردن بیجا گریستن
با گریه عیش خلد چه ماند بدین کرشد — انجام کار آدم و حوا گریستن
دامان آن بگیر که تر دامنی بشست — زان عرق شرم ماهک با گریستن
این خنده جانستان صحی شد که جان ستد — ز استاد ما و داد بدلها گریستن
ای خنده های علم الم ساز و نه علم — دا فراز چتر تا به ثریا گریستن
کان شمع دین زندگی علم عبد الحی — فرد و بجا گذاشت بیا یا گریستن
در حلقهٔ فلک چو ملک کار روشنان — غمها گریستن شد و دردا گریستن

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای وای وی نماند که معیار علم بود — لی علم یار او که همو یار علم بود
سوز و بغم هر آنکه همی سوختش برشک — آنگه میش کر رونه بازار علم بود
در انجمن چو مهه بهر او مه بکر چو که — در مهر دلے شگفته چو گلزار علم بود
چون باد تیز فکرت چون خاک خاکسار — آتش زبان آب برخ کار علم بود

بحر از علم بود گوهر از علم بود — سرو از علم بود و یادگار علم بود

هر علم را چو نقطه سر گرد خود کشید — کلکش نه زیر دست که بر کار علم بود

دستش نگار علم بود و آتش بحار علم — کلکش چو ابر تیره گهر بار علم بود

از جنبه تا عرب همه مست می دینه — آری دلش چو ساغر سرشار علم بود

هر کس بدل هوای رود آنجا که یار اوست — در گور علم شد که در آن یار علم بود

دل باز دار کو که سازد کجا رود — یک یک چو آن نماند که دلدار علم بود

ای علم باید بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای بحر دین و ناز بهی چون جدا شدی — ما را سپرده با که تو پیش خدا شدی

صد سامری به پیش نهادی از این بست — چون موسیم گذاشته تنها چرا شدی

صد بار چشم دیدن دیدی تو بود لیک — یکبار رخ نتافته از ما کجا شدی

چیزیکه خواستی که شوی آن همان شدی — کعبه شدی صفا شدی با خدا شدی

دریا شدی بعلم و در بی بها شدی — در گوهر آفتاب بدین رهنما شدی

چون حال با تباه نهال علوم بود — آن راز تو تو با عشق نشو و نما شدی

تا آنکه شاخ و ریشه رسیدش بشوق و تحت — گر وش فنا ثمر چو بدار البقا شدی

تو آفتاب علم گران کوه علم حق — در کوه آفتاب شد و فی فنا شدی

هنگامه باز چید خوشی غم فراز رسید — چون رخت علم بسته ازین غم سرا شدی

بر علم جیب علم و لیقان و علم آه — رحم از خدا فرست چو پیش خدا شدی

ای علم باید بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

تاریخ وفات مولانا از مصنف

در شب دوشنبه و پایانِ شب — از ربیع الاول و پایان ماه

مه چه روز و شبش چون روز داغ — شب چه شب چون لف بخت ما سیاه

شمع دین عبد الحی استادِ زمان — مُرد ناگه عشق ہیہے آه آه

گنج علم دین بزیر خاک شد — خاک بر سر دین شد و دنیا تباه

کشتی عرفان حق در بحرِ دہر — غرقِ طوفان گشت در اثنای راه

بر سواد باغ و لہا ناشگفت — تاختہ از صرصرِ غمہا سپاه

ہر کسے گویا کہ در کم عمرِ لیش — ده چه علمش و چه فضلش و چه جاه

یکفنی در ہر فنے از یک نظر — کرد صد را کامل او از یک نگاه

بود ابو الحسنات زین در فکر او — یا بدارد ره بر خطا آید گناه

علم کسبے شد بدیہی پیش او — بلکه حدسی فکر کرده کن نگاه

لعل لعل اندر دلش جز حق نبود — الله الله لیس فی دلقه سواه

ہر فنم آموختُ در خلد رفت — واز کرمہا داشتی بر من نگاه

چون بتاریخ وفاتش عشق شد — سر بجیب فکر با صد درد و آه

گفت رضوان در در اسرار گناه — کش لقب فردوس برین شد جلوه گاه

سنه ١٣٠٤ھ

تاریخ انتقال مولانا از شیوا بیان آتش زبان جناب حضرت مولوی یار محمد صاحب صفیر چتاروی اعظم گڈہی کہ از سر لفظ کہ با اندیشہ در آید بر آید

مولوی عبد الحی از دار فنا — بست چون رخت سفر سوی بقا

حسرتا در نیم روز اے حسرتا — شد غروب آن آفتاب پر ضیا

کو بکو در شہر و بر ہر بام و در — فرش ماتم بینم و با نوحه گر

گنبدِ گردون ز فرطِ درد و آه / می نماید همچو خرگاهِ سیاه

بر درِ سبحه که بُد رشکِ بهشت / کلکِ غم تاریخِ ویرانی نوشت

پرتو مهرش که عالمگیر بود / ذرّهٔ خالی نه زان تنویر بود

از لبِ هر کس برآمد های های / در دلِ هر شئی خزیده وای وای

گرد بر باد سر کربش نثار / جمله عالم نقدهای جان نثار

چونکه شد در ماتمش هر شئی اسیر / گفت تاریخش بطرزِ نو صفیر

یعنی از اعدادِ هر اسمِ جهان / سالِ این ماتم برآید بی‌گمان

پس ز هر اسمیکه خواه اعداد گیر / کن ز پای وای ضربش یاد گیر

هم برو افزا دلِ وای و زبا / ضرب کرده حاصلِ آنجمله را

طرح ساز از روی کربش ای عزیز / هست باقی زین عمل آیا چه چیز

ضرب کن اعدادِ الوای مردِ فهیم / از سهِ خلد و بهشت و هم نعیم

مثلاً عدد لفظ آه که (۶) هست برگرفتم و از پای وای که عدد او (۱۰) است ضرب دادم (۶۰) شد و بر آن دلِ وای که عدد ش (۱) است برافزودم (۶۱) شد و از عدد (ب) که پای لفظ کرب ست ضرب کردم (۱۲۲) شد و از روی کرب که عدد ش (۲۰) ست طرح ساختم یعنی بیست بیست کرده گذاشتم (۲) باقی ماند و از (۶۰ و ۲ و ۵۰) که عدد سه خلد و بهشت و نعیم ست ضربش دادم [illegible]

چند پراگنده ابیات مشتے نمونه از خرواری از چامه‌های جناب مصنف کتاب مولوی محمد عثمان صاحب متخلص بعشق

عیش از همه در بزم قدِ یار نماید / بر سرو قدِ چشم نگه‌دار نخستین

بیشتر از همه بالم بدم آمدش از عشق / تا در بزم آید بر دلدار نخستین

اکنون بسر جنگ کمر بست دگر نه
چشمی ز کرم داشتنم بین یار تحسین

عشقالبسرت گر هوس بوسهٔ زلف است
تن ده بالمها ای سرد ار تحسین

دست یا که شمع تجلی در آستین
با شاخچه ز نخل تمنا در آستین

پر از شراب سرخ دو مینا در آستین
نوار که ز نور حسنه یاد در آستین

از دل بشوی دست خود ای شیخ کان پری
دارد به لبری ید طولی در آستین

دست ار علم چو کرده و بازار اوست گرم
موسی بپوشش آن ید بیضا در آستین

زین تاب داغ به نیچک دستش فزود حسن
طالع شده ست عقد ثریا در آستین

در آستین است مار بر آرد نه تو دمار
ان دست نیست این ستم آیا در آستین

در دستش آن شفا است کو در هر دو جان دهد
مانا که یار راست مسیحا در آستین

از شیخ و برهمن رود ایمان و صبر و دل
بان ساعدت بپوش خدارا در آستین

تو چاره جوی ز وصل رقیب آموزم
من و تحمل من کاین دل و جگر دارم

رقیب را نگذاری نه کم کنی ز وصل
برایت ار چه ز رشک اینچنین گهر دارم

ز وصل خود چو دگر را همیشه خوش داری
دمی بمن تو فقط تن که بهره بردارم

هر که دل دارد بال ز فرع وارد اجتناب
سوی گل پرواز بلبل استثنی سوی گلها

مستی تشنگی و گلرنگی و خوش رنگیش از نسبت
کش ز مینا کالب کرده و خوش از شراب

نازم بیار رحم کند گر نگر نگرد نه
آری خوش است لطف ستمگر نگر نکرد

خفته ندیدم ماه را تو ماه کنعان خفته
بختم نه تو فتنه از ناز با آن خفته

خاموش کردم شمع از گریه چو بر من ال بسوخت
تو سخت بیدردی که گریان کرده خندان خفته

سوی بحم آید نگار غارت هوش
هوش است هوشیار باید کرد

ای هوا با یار همدم کاشکی
رفته چون بوی گل من هم ز پی

چون بوی گل بیا که ز بیم باد تو
نز و نیاز و ناز بسیار بیم باد تو

خاتمة الطبع

این مجموعهٔ غم و صورت فریاد که بجگر کاوی آل زکوة اوه و جگر لب نهاد عشق بیباسته برگرفته از گریبان مطبع انوار محمدی سر برزد و حقیقتش محفوظ و طبعش ممنوع است تا البابنر اصلاحی عام است ثنا العالی مطالعت تمام کتابیکه از مهر و دستخط راقم مبرا باشد مال مسروق است العبد

[illegible]